

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228511

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—881—5-8-74—15,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۸۹۱۳۵۲

Accession No. P92

Author (ع)

Title

علی (محمد شریف)
مکتب عشق

This book should be returned on or before the date last marked below.

شعبه فارسی کتابخانه شهید
چیتابا

مکتب عشق

نگارش:

۲۴

علی صفر - شریف

- طهرآرد

- دیماه

- ۱۳۰۷



محل

خیابان ناصریه : دواخانه شریف و روش

- خیابان لاله زار : کتابخانه طهران

مکتب عشق

نگارش :
~~~~~

علی مهر - شریف

دی ماه ۱۳۰۷

طهران

مطبعة مجلسین

---

محل فروش : دواخانه شریف - کتابخانه طهران

۸۹۱۵۳  
علی اصغر مخصوص



۱۹۱۵۳

در اثر توجه هموطنان تصمیم گرفته ام سالی يك  
کتاب تقدیم جامعه نمایم: يك سال رمان ادبی  
و اجتماعی، یکسال رمان تاریخی؛ چنانکه تا کنون  
سه جلد کتاب که دو جلد آن تاریخی و يك جلد آن  
ادبی است طبع و نشر نمودام: جلد اول خونبهای  
ایران در سال ۱۳۰۴ - رمان همای و همایون  
در سال ۱۳۰۵ - جلد دوم خونبهای ایران در  
سال ۱۳۰۶ طبع و نشر شد اینک رمانی که  
ملاحظه میفرمائید رمان ادبی است که تقدیم میگردد

امید وارم سالهای دیگر بترتیب ذیل کتاب

م و رمانهای تهیه شده را منتشر سازم:

جاسوس ایران - حقوق جزائی -

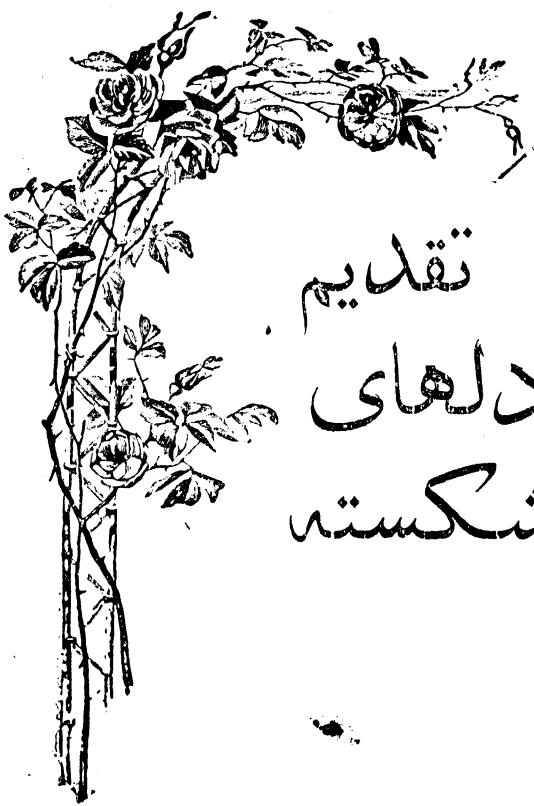
شاه بهرام - هفت خوان -

هفت خم - شهر شب .

علی اصغر - شریف

891.53

A M



تقدیم  
دل‌های  
شکسته

## نگار من !

« شیلر میگوید: « زنها را احترام بگذارید! آنها گلهای آسمان »  
 « را در حیات وزندگانی زمین مخلوط و ترکیب کرده ورشته فرخنده »  
 « عشق را استوار بیکدیگر بافته و نافته و در زیر تنق پاك و »  
 « عقیف محبت آتش جاودانی ، احساسات بی آرایش را با دست »  
 « بس مقدس خود تغذیه میدهند ! »

عجب احترام بما میگذارند و عجب ما مورد تعظیم و تکریم مرد  
 واقع هستیم ! داستان من داستانی است که کاملاً برخلاف سخن فوق  
 رفتار ناهنجار مرد - غرور خام و خلاف کارهای او را واضح نموده  
 و تصورات و افکار مرد که بر فراز عالم سودا و شهوت نوسان دارد  
 در میان برقههای جهنده حق و حقیقت آشکارا ساخته و یک پرده  
 رنگارنگ تصویری از اوهام و خرافاتی که در دماغ او تعبیه شده  
 است - از مقابل نظر شما میگذراند !

من این داستان را از جایی می نویسم که پرده های عفت و عصمت  
 که بر روی تار و پود قلب زن آویخته شده است در نتیجه تعدیات  
 مرد ، تکانه های مهیب و سختی دیده و از هم گسسته شده است ! آری  
 من از جایی برای تو گذارش خود را می نویسم که عفت و عصمت  
 و آنچه که موجب افتخار زن است در اثر بی احترامی مرد از او  
 دست شسته و آنچه نام و نشانی نیست همان عفت است که موجب  
 حسرت و ندامت میباشد !

به ! من از سرگذشت خود چه بگویم و چه بنویسم که قلب چاك چاك  
 من در اثر جراحات وارده و نیش های این و آن دیگر قابل آن  
 نیست که خونین جگری و درد دل خود را بتواند بمغز من تلقین

کرده و احساسات خونین خود را ظاهر سازد !  
هرچه دیده قلب خمود و منجمد ، نخوت و تکبر ، خشونت و  
خودکامی مرد دیده و هرچه کرده برخلاف میل و احساسات خود  
سردی و خامی بخرج داده است !

این جا هرچه هست سودا و شهوت است : آنچه اسمی از آن  
نیست عشق است و محبت !

عزیزم من از جایی که گیاه های جور و جفا بجای مهر و لطف  
روئیده و هوای آنرا از رایحه مکره خود مسموم کرده است میخواهم  
عشق و احساسات خود را که با تو خواهر مهربان داشته و همیشه  
بدان فخر مینمودم برای تو بار دیگر وقتی که گل شاداب جوانی  
مرا در اثر ناملایمت های گلچین های روزگار پژمرده کرده اند  
ظاهر ساخته و بگویم هرچه را که چندی است بردل خود هموار و  
عقده کرده ام : آخر تاب و توان از من ربوده شد !

قدیمی دیگر بطرف بیچاره مادر و پدر و خاندان صالح خود نمیتوانم  
بردارم ؛ زیرا باعث سرشکستگی این نخل برومند من شدم زیرا من موجب  
انفعال دائمی این خانواده گشته ام ! من باید بمریم زیرا من خطا کار بوده ام !  
نه ، خدا شاهد است من خطائی نداشته حالا خودت تصدیق  
خواهی کرد و بصدقت و راستی من غبطه خواهی خورد این است  
سرگذشت من که برای تو مینویسم :

تو مرهم شفا بخش درد های منی با نهایت شرمساری بتو میگویم  
زیرا من زبون و عاجزم و غیر از تو کسی را ندارم و برای جراحات  
جانگداز قلب من تو درمان حیوة بخشی هستی و برای شنیدن داستان  
غم انگیز و شور بخشی من اگر اه خواهی داشت !

## نگار من !

میگویند : « زن باعفت و نجیب دارای يك قلب و روح سرشار از حیات و زندگانی دلنشین بشریت است !!؟؟ »

مگر زنی که در اثر خود کامی های مرد نقد عفت را باخت و در میان طوفان های حوادث سرگردان شد دیگر دارای آن قلب و روح سرشار از زندگانی خوش و خرم بشریت نیست ؟

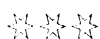
چرا ! والله زن همیشه دارای آن روح سرشار و قلب باعضوفت است منتها پرده شوم بی عفتی که مرد بر روی قلب زن میآویزد قلب او را مانند سیاه چالی جلوه میدهد که حیوانات موزیه و خار های گزند رسان در آن آشیانه گزیده و میوه های زهر آلود تقدیم جامعه بشریت میکند !

تو مرا بخوبی میشناسی : از عوالم عفت و پا کداملی من از قلب صاف و صادق من در اثر چندین سال معاشرت در کانون مقدس مدرسه بخوبی مستحضری ، آنانکه در بهای بوسه زن جان میدهند آن ارباب وفائی که محبوب را همیشه دعوت باین نوع معاملات میکنند کجا هستند بیایند و به بینند و بدانند که در بهای جان شیرین من در مقام ارزش جامعه کسی حاضر نیست خردلی بدهد و اساساً مشتری و خریدار ندارد !

چرا ؟ برای آنکه بیدریغ هر چه بنزد من عزیز و گرامی بود در اثر حرفهای پوچ و پوشالی مرد تقدیم محض او کردم !

آری عزیزم : این است روش من و جامعه : چنان تنك حوصله شده ام که یکسره گله و گله گذاری را نیز از یاد داده و در این اظهارهای هم که بتو میکنم بقدری تردید دارم که میترسم بجرم این

بی ادبی که در آستان مقتدر هیئت اجتماعی و بخصوص مرد سخن بشکوه  
گشوده ام داغ باطله و رسوائی بر خورم ؛ ولی از آنجا که اگر نگویم  
ببازماندگان و خواهر زادگان خود خیانت کرده ام میگویم و گرچه  
با خون جگر باشد میگویم و آنقدر میگیرم که قافله تمدن را در اشک  
های خونین خود مستغرق ساخته و آنقدر داد و فریاد خواهم کرد که  
عنان ناقه را ساربان بحکم کاروانیان رقیق قلب از حرکت مانع شده  
و بدردهای درونی من توجهی مبذول دارند !



### نگار من !

چه امیدی دارم من از هیئت اجتماعی میخواهم که بدردهای  
درونی من رسیدگی نموده اشک های خونین مرا که بر سر هر مژه از  
قلب خون آلود من جریان و صعود پیدا کرده است بادست محبت و  
نوازش خود برگرفته سؤالی از بیچارگی و آوارگی من کند ! چه  
توقع بیجا که من دارم ؛ ها، چه خیال خامی است که من در مغز خود  
می پرورانم !

دست بر دلم مگذار عزیزم زیرا ازداد و فریاد من قافله تمدن هم  
نخواهد ایستاد و عنان ناقه هم که بدست تند باد حوادث سپرده شده  
است همانطور در حرکت خود دوام خواهد کرد فقط گلو و قلب من  
پاره پاره خواهد شد ناچار باید سربالین خشتی غم و اندوه نهاده  
آنقدر میگیرم که بالین خشتی من در اثر اشکهای سوزان من تاب  
و تحمل را از دست داده از پا در آید !

## نگار من !

- ۴ مهرماه ۱۳۰۶ -

اینکه میگویند : « بمات نناز که بشی بحسنت نناز که به تی » راست گفته اند این مثل در موضوع زندگانی و جاه و جلال و زیبائی من مصداق پیدا کرده است ! مال و منالی که سالها خانواده ام برای سعادت من و فرزندان من کوشش و مجاهدت بخرج داده و جمع آوری نموده است اینک جزئی نصیبی از آن دیگر ندارم ! باندازه يك شب که پرده سیاهی روی اعمال انسان کشیده میشود از دست رفت ! آن حسن و زیبائی که باعث افتخار من و فامیل من بود و برای خود و آتیه سعادت‌مندانۀ خود فکر ها میکردم اینک در اثر يك تب که هیئت اجتماعیه را بلرزه درآورده است بکلی ارکان محاسن و زیبائیهای مرا متلاشی نموده و يك رنگ زرد مهتابی که نمونۀ يك فراق طولانی است بر روی چهره من باقی گذارده است و تو می توانی در این سیر مهتابی عوامی را که من طی کرده ام مطالعه و بر حال زار من رقت کنی !

آری مال و منال همه رفت ! حسن و زیبائی هم از من دست کشیدند تنها تو برای من باقی ماندی و غصه و اندوه فراوانی که بر روی قلب کوچک من انباز شده است !

اجازت میخواهم که باتو درد دل کنم و بروم بر سر داستان غم افزای خود :

نگار عزیزم ! من چون ترا بهترین دوست و صمیمی ترین رفیق مدرسه خود میدانم که بامن همیشه مانوس بوده و مرا دوست میداشته است حقایق مکتوم زندگانی خود را میخواهم برای تو کاملاً تشریح

و آشکارا ساخته و از تو خواهر مهربان توقع دارم هر چه می توانی در حق من کوتاهی روا نداشته و مرا از این قید و بند گرانی که خود بدست خود آماده کرده ام رهائی بخشی!

مردم میگویند: «وصف عیش نصف عیش است» ولی در باب توصیف غصه چه خواهند گفت؟ من غصه و اندوه را شفای زخمهای دل ریشی وصف میکنم که از حزن و غم بارور شده است! بخصوص برای کسی که مثل تو غمگساری دارد!

تو خوب میدانی من در مدرسه چه سمتی داشتم و معلمین و آموزگاران و همشاگردیهای من بمن چقدر اهمیت و احترام گذارده و حساب میبردند! در حقیقت من چشم و چراغ دبستانی بودم که باهم تحصیل میکردیم؛ من از حیث تحصیلات و عشق بکار بخصوص کارهای صنعتی و یدی و چیزهایی که حس اعتماد بنفس ایجاد میکند چه عشق مفراطی داشتم همیشه میخواستم در زندگانی خود را در هر قسمتی بی نیاز قلمداد کرده و با کدیمین بتوانم تأمین زندگانی خود کنم با آن رفاهیت و آسایشی که در دوره حیات من برای من خداوند فراهم کرده بود معذک اراده دلتم که خود را از زیر بار منت پدر و مادر برکنار کشیده و خود وسائل اعاشه خود را آماده سازم! برای همین منظور در آن عصری که زن بمنزله زر خرید محسوب میشد و در هیچ قسمت از امور اجتماعی قدرت خود نمائی نداشت من قصد داشتم برای شکستن طلسم اوهام و خرافاتی که دست و پای افکار مردم را مانند زنجیر بهم پیچیده قد علم نموده و برای پیش بردن نیات مقدسه خود کلوبی برای نسوان ایجاد نمایم که در آن شعب مختلفه از قبیل قرائت خانه، سینما، تئاتر، عکاسی تأسیس و انواع

و اقسام صنایع یدی تعالیم و آموخته شود .

- ۵ مهر ماه ۱۳۰۶ -

### نگار من !

تأسیس چنین کلوبی را من برای خودنمایی و معروفیت خود نمیخواستم بلکه میخواستم چند موضوع اساسی را در جامعه ترویج نمایم و بافکار پوسیده که بواسطه بعضی امثله که در افواه افکنده و مقام زن را پست و خفیف کرده اند پشت پا بزنم حالا من برای تو مثل می زنم :

در موقع عروسی که بهترین ساعات شادمانی و افتخار زن و مرد است بمادر عروس تسلیت میدهند و میگویند « مادر عروس بنشین و بسوز » و برعکس مادر داماد را تشویق نموده میگویند : « مادر داماد هیانه باد » اینها برای چیست ؟ برای خفیف کردن زن و بزرگ جلوه دادن مرد است !

### شاعر میگوید :

« هرکس که در این زمانه زن میطلبد

مرك است که از برای تن میطلبد »

« شیران جهان زدست يك زن تنگند

لعنت بکسی باد دو زن میطلبد »

مفهوم این شعر جز تهدید و ترساندن مردم از زناشوئی چیز

دیگری است ؟ شاعر زن و مرك را برابر هم جلوه داده و روح مردم را از جنس زن گریزان میکند !

### دیگری میگوید :

« نارنج و ترنج روی يك دار که دید؟

اسب و زن و شمشیر وفادار که دید ؟ »

بالا تر از همه اینها موضوع زناشوئی است که میخواستم بواسطه نشر مقالات و انشاد خطابه ها بفهمم که زناشوئی خریداری زن نیست و زن زر خرید نمیشد هر چند مخالفین میگویند زن را انسان میخرد بعلت اینکه: « اگر کسی زنی را بعنوان کنیزی بخرد - آن زر خرید باو حلال است » همین دلیل است بر اینکه انسان زن را می خرد !

من با افکار مرد ها میخواهم بجنگم برای آنکه زن را سر بار زندگانی خود فرض نکنند بلکه مانند شاهسون ها که اساساً مرد ها هیچ کاری نمیکند و زن ها بیشتر چرخ امور زندگانی را میگردانند خود را عاطل بدانند و این نکته را هم در خاطر داشته باشند که « زن شوهر میکند که یارش باشد نه آنکه سر بارش باشد ! »

**نگار من !**

من این خیالات و این حرفها را در دماغ خود میپروراندم و در مقام عمل هم برآمدم زیرا که میدانم بشر برای خدمت بنوع خود آفریده شده است و غرض از زندگانی خدمت است ولی روزگار بروفق مرام من نگشت و تو اینک مطلع خواهی شد :

برای تو نوشتم که من در مدرسه انگشت نمای همه بودم و معامین برای تنبه دیگران مرا با انگشت اشاره نشان میدادند . و در موقع امتحان برای تحریک احساسات همشاگردیهای کلاسهای بالا تر مرا بکلاس های بالا برده و در حضور جمعی امتحان میکردند و من با نطق بلیغ و شیوای خود همه را مجذوب میکردم ! چقدر باخذ بلیطهای هزار آفرین ، صد هزار آفرین و پری های ممتاز نائل شده ام که هم اکنون در قفسه من مرتب و در جای خود بنام سال های مختلف

محفوظ است! اگر گذرت بدانجا افتاد اجازه داری که قفسه و میز تحریر مرا گشوده و از نظم و ترتیبی که من برای خود قائل شده و انتظامی که من داده‌ام حظ برده و گفته‌های مرا بثبوت برسانی! بی خود اسم مرا (لعبت) نگذارده‌اند! لعبتی بودم بی نظیر يك قطعه عکسی که بدست خود برداشته بودم و اینك بیادکار دارم برای تو تخصیص داده و بنام تو اهدا میکنم: تهاشا کن قد رسا، قامت زیبای مرا که با سرو همسری میکند، زلفهای مشکین و انبوهی که مجمع دل‌های نژند است، چشمان میشی رنگی که مژگان سیاه و بلند سایه بان آنهاست: دیده‌ای چه مقناطیس و جذبۀ داشت! هیچ قلبی در محافظت اشعۀ جذاب چشمان من توانائی بخرج نمیتوانست بدهد؛ دیگر از قوس ابروان و جعد مشکین و غنچۀ لب برای تو حکایتی نمیکم زیرا تا اندازه بخاطرت هست!

لطافت بدن من برنیانی است زربفت: اگر با ذره‌بین تمام اعضاء بدن مرا کاوش میکردند يك لکه یا يك خال کسی نمیتوانست ببینند این عکسی که دست ترا میبوسد خاطره دارد: روزی که باخذ دیپلم متوسطه نائل شدم و از رفقا و دوستان و همشاگردیهای خود دعوتی کرده بودم از هريك از رفقای صمیمی در باغ خود عکسی برداشتم و یادت هست عکس ترا در قاب منبت که خودم ساخته‌ام قاب گرفته و اینك نیز در اطاق تحریر من نصب و موجود است!

**نکار من!**

بگذار خود را برای تو کاملاً معرفی کنم:

پدرم... الملك یکی از ثروت‌مندان این مملکت محسوب میشود. دارای دهات بیشمار است از عایدات املاك امور ما میگذرد.

مادرم خیلی متجدد و از خانواده های عالیشان طهران است غیر از من دو پسر دیگر دارد که آنها پس از اتمام تحصیلات متوسطه خود بخرج پدرم به بلژیک رفته : سفیدوش برادر بزرگترم عشق بمهندسی دارد و برعکس سیاوش برادر کوچکم تحصیلات طب را مایل است ؛ مادرم عقیده داشت هر خانواده برای آنکه بخوبی از عهدہ تربیت اولاد خود برآید دو پسر و یک دختر برای آنها کافی است و اتفاقاً خداوند هم در موضوع ما بروفق دلخواه او رفتار کرده و مرا با دو پسر دیگر فقط باو عنایت فرموده است من تنها بودم و تنها کسی بودم که پس از مسافرت اخوانم نازم میچرید : مادرم فوق العاده مرا دوست میداشت : اولین مدها ، بهترین لباسها و گرانترین آرایشها را من میپوشیدم و زینت خود میکردم ، همیشه بدنبال مدهای جدید و سراغ ژورنال های تازه بودم برای آنکه خود را زیننده یک خانواده معزز و محترم جلوه دهم !

خانه ما در خیابان پهلوی در یک قصر آبرومندانۀ زندکافی میکردیم در این اواخر چنانکه دیده بودی وقتی بکلاسهای عالی رسیدم یک اتوموبیل (ناش) پدرم خرید و این در اثر خواهش و تقاضای من بود و مرا با اتوموبیل هر روز بگردش و تفریح و بمدرسه میبردند : دیگر میتوانم ادعا کنم از وسائل خوشی و طرب چیزی من کسر نداشتم پدرم هر سال دو سه ماه تابستان را بدهات املاک خود میرفت و گاهی ما را در باغ شخصی خود در زرگنده میبرد و گاهی هم در اطراف همدان (شوند) یکی از دهات مصفای خود که دارای سیب های عالی است بطوریکه از دو فرسخی بوی خوش آن بمشام میرسد برای تغییر آب و هوا سفر میکردیم : خلاصه من هرچه فکر میکنم همه قسم

وسائل خوشی برای ما فراهم بود روزها و ساعات بیکاری خود را بمشق تار میپرداختم تاری را که من ساخته‌ام یکی از شاهکارهای عصر حاضر است در کاسه این تار سیمهائی کشیده شده است و مثل پیانو طنین دارد. من بسازهای قدیم علاقه‌ای دارم و سنطور را بخوبی مینوازم : من الان کپیه صفحات گرامافون هستم از بس عشق به موسیقی و شعر داشتم تمام صفحات مشهور آرتیست های معروف ایران را از آواز و تصنیف از حفظ کرده و در میان خانواده، بین دختر عموها دختر خاله‌ها و اقوام و خویشاوندان من، محل توجه بوده و وسائل تفریح دیگران نیز من بودم! صفحه نبود که تقلید نمی‌کردم غیر از صفحات مضحك گرامافون مثل سر خر، صدای حیوانات، خاله رورو که از عهده من خارج بود بقیه صفحات مشهور را بخوبی حفظ داشته و خلاصه مرا کپیه گرامافون مینامیدند!

من از صنایع یدی از قبیل بردری دوزی، قالی بافی، ملبله دوزی، نقاشی، محل توجه رؤساء مدرسه بوده و در نمایشگاه امتعه وطنی آثار و صنایع دستی مرا بقیمت های گزافی خریداری میکردند من در مدرسه ژاندارک وقتی بودم بقدری خوب فرانسه حرف میزدم که تصور میکردند من يك نفر فرانسوی هستم : کتابهاییکه ترجمه کرده و نشر داده ام آثار شعری و نثری من که هرروزه در ستونهای جراید مثل هفته زنان روزنامه ستاره ایران و همه ماهه در مجلات عالم نسوان یا پیک سعادت نسوان، مجله بانوان و نسوان شرق که در بندر پهلوی طبع و نشر میشود و خطابه هائیکه در کانون جمعیت نسوان وطنخواه راجع بترویج البسه وطنی و موضوعات دیگر خواننده و نطق هائی که کرده ام دیده و شنیده اید، بهترین گواه ذوق سرشار

و احساسات من بوده و میتوانم ادعا کنم که در اثر حسن توجه مادرم در ربیت من یکی از مفاخر اجتماعی نسوان ایران بشمار میرفتم اگر از سیره زندگانی خود روی گردان نمیشدم!

هی! افسوس میخورم بر آن هوش سرشار و ذوقی که من داشتم قصاید و اشعار در حدود ده بیست هزار حفظ داشتم در مجالس و محافل در ضمن صحبت و مذاکرات از قصص و امثال بقدری حاضر ذهن بودم و بموقع ادا میکردم که هیچکس جرأت نمیکرد درمقابل من عرض وجود کند. در مطایبه و خوشمزگی هیچ خانمی درمقابل من و در حضور من اظهار احساساتی نمیکرد: در هر محفلی بودم همه بدور من حلقه زده هر کس بنحوی استفاده میبرد خداوند حسن و زیبایی ظاهری را با محاسن اخلاقی و ذوق و احساسات طبیعی و مال و منال در حق من بنحو اکمل ارزانی داشته و چیزی فروگذار نکرده است!

- ۱۵ مهر ماه ۱۳۰۶ -

### نگار من!

من همیشه خیال میکردم در زندگانی خود کارهای برجسته کرده و انگشت نمای مردم شوم آنوقتی که زن در اتوموبیل یا درشکه کروک بسته باید بحکم قوانینی که برسبیل عادت جاری بود بنشینند من در اتوموبیل روباز شخصی می‌نشستم و در قلهمک و خیابان پهلوی و امپریه گردش میکردم!

با این همه تفصیل من از طعن مردان خیلی گریزان بودم: بانکه برای رفتن میهمانی و میهمانی کردن بهترین لباسها را داشتم معذک برای آنکه مردها نگویند زنها غیر از میهمانی رفتن و میهمانی کردن

که خود باعث خرابی مرداست و همه تحمیل بر بودجه زندگانی مرد میکند (زیرا که زنها عادت دارند برای هر میهمانی يك جور لباس تهیه کنند) کاری ندارند از اینطور اجتماعات حذر می‌کردم! بلکه فقط بدرس و کتاب و تعلیم امور مختلفه سر خود را گرم مینمودم! راستی هم حق با آنهاست زنها این جلوه گریهائی که در میهمانی‌های زنانه‌ای میکنند معلوم نیست برای چیست؟ و این خود نمائیها چه معنی دارد؟ خودم سراغ دارم زنهایی که برای شوهر خود خود را تمیز نگاه میدارند ولی در میهمانی‌های زنانه بهترین لباس‌ها را میپوشند و بهترین آرایشها را زیب پیکر خود میکنند برای آنکه زنها از هم بیشتر از مردها رودر بایستی دارند!

نگار عزیزم: دریغ و افسوس چه بگویم که من قدر نعم گرانبها و این افکار بلند را ندانسته و نتوانستم آنطور که خداوند مرا خوش و خرم و در میان انواع نعم گرانبها آفریده است استفاده ببرم زیرا با این هوش طبیعی و این ذوق سرشار فریب احساسات ساختگی جوانی را خوردم که روزگار من واژگون و اوضاع و احوال تیره و تیره تر گردید!

آه و هیهات! هیهات و آه! وقتی بود روزگار من مثل روز روشن بود ولی حالا پردهٔ ظلام طبیعت مانند ظلمت شب که همه جا را سیاهی فرا میگردد در پیشگاه افق زندگانی من افراشته و اینک انیس و مونس من همان ظلمت و تاریکی است که باهم همیشه هم آغوشیم من از آن تاریکی و ظلمت‌ام، ظلمت و تاریکی هم از آن من است!

ای دوست عزیزم! ای محبوب بیهمتا! بهترین اوقات شبانه روز من آنوقتی است که بیاد تو قلم در دست گرفته و سطور زندگانی خود را برای تو و بنام تو مینویسم!

اینها دودهٔ فکر من است که قبلاً خون بوده و در عروق من جریان داشته و بالاخره از نوک خامهٔ من در روی این سطور جاری میشود فعلاً ارمغانی غیر از تحفهٔ شرح زندگانی سابق خود چیزی ندارم این سلسله نامه‌ها را عزیز و گرامی بشمار، شاید روزی بکار آید!

۱۲ مهر ۱۳۰۶

### نگار من !

من میدانستم : « هر کس پی بانگ کلاغ رود بخرابه خواهد افتاد ! »  
 من همه کس نظر اعتماد داشتم و همین حس اعتماد مرا ذلیل و زبون ساخت ! من دنبال بانگ کلاغ رفتم و در خرابه زاری افتادم که زندگانی دیگر برای من تباه است کاش همین بانگ بار دیگر مرا از خرابه زار ندا میداد و من در اثر صوت و صلائی او بیرون میرفتم ! ولی کجا ؟ افسوس که صدای او هم دیگر بگوش من نمیرسد ! و او کامروا نواهای دیگری دارد و الا داد خود را از او می ستاندم !  
 من برای تو نوشتم و از عشق و احساسات خود برای تو شرحی بیان کردم که من **مکتب عشق** بودم ؛ همه صنایع ظریفه ، همه محسنات و بدایع در من جمع بود ؛ شعر ، ادبیات ، موسیقی ، نقاشی همه را بطور کامل میدانستم ولی امروز جز آثار تیره بختی و سرنوشت شوم و همین آثاری که ملاحظه میکنی برای تو می نویسم دیگر چیزی برای من باقی نمانده و آنچه از ملکات فاضله و فضائل در مدت عمر کم خود بازحمت زیاد تحصیل و فرا گرفته بودم بیکباره از دست داده و امروز فقط نامی از آنها در خاطر نژند من باقی است !  
 آه ! طبیعت خیلی غدار است هر چه میدهد بقره میگیرد ! بخصوص برای کسی که قدر نداند ! من هم قدر ندانستم : و در حقیقت امروز

در خاطر افسرده و اعماق قلب آتش گرفته من ، نهان آتش خاکستر آلودی است که گاه و بیگاه آم و افسوس از آن متصاعد و جز افسوس و آه چیز دیگری برای من باقی نمانده و درحقیقت هر کس قدر نعم بیدریغ خداوندی را نداند سزاوار است که بسوزد و نیست و نابود شود! آن ندا که برای من بانگ کلاغ بود و مرا بجزایه زاری رهبری کرد میدانی چه بود؟ اینک میروم بر سر این داستان و نوسانها و وزیر و بم‌هایی که این ندا برای من داشته است برای تو با نوک خامه خود همان صداها و همان تأثیراتی را که در قلب من گذاشته است تشریح خواهم کرد:



روزی در میدان سپه که سابقاً معروف بمیدان توپخانه بود برای شنیدن نغمات موزیک در پیاده رو خیابان روبروی وزارت پست و تلگراف ایستاده بودم و ضمناً در منظره گاه اتومبیل‌های کرایه و شاگرد شوفرها که مسافر برای خیابان امیریه و دروازه قزوین ، قلهک و تجریش طلب میکردند نظر داشتم : از اتومبیلی که معروف باتوزرد یا اتوکبریت است جوانی بیرون آمد معلوم بود اتومبیل از شمیران مراجعت کرده و روی تابلوئی که سمت چپ اتومبیل نصب است ( از طهران به تجریش ) را نوشته بود : جوانی خیلی آراسته موقر ، خوش سیما کلاه پهلوی لب برقی بر سر و کت مشکی و شلوار کشاد فرانسوی سفید مد آلمان بپوشیده و یک تعلیمی نازکی هم در دست داشت ، دستمال حریر سفیدی که در جیب کت او بود یک قسمت چپ سینه او را فرا گرفته بود . گرد و غبار اتومبیل را از خود گرفته و با آئینه کوچکی خود را مرتب نمود ! من غفلةً حرکات

اورا در نظر گرفتم او هم ناگهان متوجه من شد اوّل خیلی خجالت کشید بعد بتصوّر اینکه از اقوام و دوستان او هستم بسمت من رو آورد! من نظرم را بطرف باغچه میدان نموده و بفواره هائی که در وسط حوض باغچه فوران دارد وانعکاس نور چراغهای برق در آب که تازه روشن شده بودند و منظره ماهتاب هم که از قرار معلوم شب چهارده بود جلوۀ قشنگی بمنظرگام باغ داده - تماشا میکردم و وقتی دیگر باو نگذاشتم ولی گاهگاه میدیدم که یکی بمن تنه زده و چیزی میگوید و میگردد من بدون اینکه توجه باو کنم به سمت ایستگاه درشکه‌ها آمدم و قدری در مقابل پست آژان تأمین عبور و مرور که جدیداً در طهران تأسیس شده بود ایستادم و همینطور آژانی که در جای خود استوار و بایک چوب قشنگی که دائره قرمز رنگی بر سر آن نصب است و کلمه نظمیه روی آن نوشته شده و بادستکش های سفید بلند امر و نهی بوسائل نقلیه میکند نظر نموده یکمرتبه درشکه صدا کرده و سوار شدم دیگر ملتفت جوان نشدم برای آنکه خیالی در خاطر خود خطور ندهد ولی متأسفانه وقتی درب منزل رسیدم دیدم درشکه دیگری مرا تعقیب میکند چون پیاده شدم که بمنزل بروم همان جوان را دیدم که در درشکه دیگر است جوان مزبور بدون اینکه از درشکه پیاده شود از مقابل منزل ما گذشت ..

۲۰ مهر ماه ۱۳۰۷

### نگار من !

انسان همانقدر که طالب خوشبختی است باید طالب و عاشق زندگانی هم باشد : اگر کسی عشق بزندگانی داشته و دلبستگی خود را بتنعّمات و لذایذ زندگانی بروز داد هم بسرچشمه سعادت نزدیک میشود

و هم همه چیز را برای کمال مطلوب خود میخواهد: مثل کسی است که محبوبه‌ای دارد که در فراق او گلی نمی‌چیند، رایحه‌ی استشمام نمیکند مگر بیاد معشوق خود؛ از منظره‌ی ماه، ستارگان، از نمایش افق و دیگر مناظر دلگشای طبیعت حظ نمیبرد و شاید ابداً توجه نمیکند مگر آنکه بنام معشوق دلستان خود تماشا کند! انسان عاشق باریک بین میشود! بشر هم اگر عشق بزندگانی نداشته باشد مرده‌ای است که هیچیک از اموری که با آن سروکار دارد لذت نمیبرد و اساساً در فکر استفاده و ترقی نیست!

من هم تا وقتی که عاشق و دلداة زندگانی بودم، بروفق مرام خود بمقاصد خویش کامیاب میشدم و آنچه که مردم طالب آن هستند و آن خوشبختی و سعادت است در کانون دل خود سراغ میکردم و برحسب اراده‌ی او شاهد مراد خود را در آغوش میگرفتم: اینک متأسفانه من و سعادت و خوشبختی مثل شب و روز و نور و ظلمت شده‌ایم؛ هر جا من هستم او نیست هر جا او هست مرا با او سرو کاری نیست!

ای نگار من وای دوست با وفائی که گاه و بیگاه در خوشی‌ها، طرب‌ها عیش‌ها، نشاط‌ها همواره بیاد من بوده و از اثر همان عشق و سودای رفاقت در دفتر عمر خود نام مرا محفوظ داشتی - خرم باش و همینطور که قلم و فکر من مانند پروانه بدور تو گردیده و بعشق زیارت تو در روی این نامه‌ها گاه لب خند های جوانی بخش زده گاه دوده فکر خود را بر سر ماتم خود زده و گریه‌بسیاری از بدبختی خود کرده و دل ترا هم بدرد آورده است، چشم میدارم که گلهای نیک بختی و غنچه‌های سعادت بخش زندگانی همیشه بروی بشاش و خندان تو بخندند!

چکم غیر از تو کسی را ندارم : تو خواهر منی ، تو مادر منی ،  
 تو معشوق منی من هم مانند همان عاشق فراق دیده که بیاد محبوبه  
 مهجوره اش با گل و گیاه ، صوت بلبل ، زمزمه جویبار ، رازونیا  
 دارد نیاز مندی خود را بدرگاه تو رسانده و ترا میپرستم و میستایم !  
 عزیزم ؛ جوانمردی و مروّت قابل ستایش است : کیش و آئین  
 من هم پرستش جوانی جوانمردان و مروّت مروّت داران است !  
 در چند روز قبل برای تو نوشتم آن جوان که نظر های اولیه  
 او بطرف من معطوف گشت بدنبال همان نظره های دزدیده خود  
 بطرف منزل ما آمد - روزی نمیشد که یکی دو بار گاه با درشکه  
 گاه پیاده از مقابل منزل ما عبور نکند ، هر کس را میدید تفحص  
 و تفتیش از زندگانی و چگونگی اوضاع و احوال ما میکرد ، همواره  
 سر بگوشه دیوار میگذاشت و همانجا میایستاد ؛ من از پشت اطاق و  
 پنجره خود او را میدیدم و از پشت درهای کرکری حرکات او را  
 تحت نظر می گرفتم ولی او مرا نمیدید من بتصور اینکه او غرق دریای  
 حزن و اندوه است ، یا گرفتار عشقی است که او را واله و سرگردان  
 نموده است ؛ ولی بعدها فهمیدیم هوای آن است حرفهائی که منزل  
 ما میزدند و شاید اسامی اشخاصی را هم ذکر میکردند بخاطر بسپرد  
 و مطالبی کشف کند !

مدتها کار او همین بود من تعجب میکردم آیا این شخص در  
 دنیا شغلی ندارد و فقط کوچه گردی شعار اوست ؟  
 از این مقدمات مدتها گذشت خوش بختی من این بود که مواقع  
 بیرون رفتن مرا نمیدانست و از طرفی منزل ما دو در داشت در مواقع  
 لازمه من از در دیگر بیرون میرفتم .

زمستان هم طی شد، بهار آمد، یکسال عمر این جوان به بطالت و سهاجت در حرکات خود سپری گشت و ابدأً از عملیات خودپشیمان نشد بلکه بیشتر اصرار در پیدا کردن و دیدن من مینمود! من وقتی خیال کردم به نوکرهای خود قضیه را گفته و او را از اطراف منزل خود برانم ولی او بیشتر از من زرنگ بود و بایکی از همسایگان ما که رو بروی منزل ما سکنی داشت طرح دوستی ریخت و رفت و آمد خود را بیشتر بوسیله آن همسایه میکرد برای آنکه محل شبهه و ایرادی نباشد!

نمیدانم بچه وسیله آشنا بوضع حرف زدن و صحبت من شد و از این قسمت شناختن صدا، مرا میشناخت بعقیده من همان گوش دادن از پشت در و رفاقت با همسایه ما مطالب برای او واضح و روشن شد!

ما در موقع بهار بمنزل ییلاقی خود بزرگنده رفتیم و تا حدی از شرّ او راحت شدیم: روزی از شمیران بطهران آمده، صبحگاهان برای خرید اشیاء بنجیابان لالهزار رفته بودم همه دکانها و مغازه ها و خیاطخانه ها را سر میکردم بلکه پارچه جدید، مد لباس تازه به بینم: مغازه روسی، مغازه کوهن، زرتشتی، شکیب، سلام، بن ژور و نفیس را تفحص میکردم؛ وقتی که از مغازه نفیس بیرون آمده و یک شیشه عطر و دستمال و جوراب بازبردستی صاحب مغازه که اساساً خیال خرید آنها را نداشتم و بقیمت های گرانی مرا وادار بخريد کرد - منتظر درشکه بودم که پیرزنی پیش آمده سلام کرد من او را نشناختم تصور کردم میخواهد کلفت بشود یادایه ای سراغ دارد، میخواهد معرفی کند، جواب سلام او را دادم خیلی احوال بررسی کرد و بدون اینکه فرصت جواب شنیدن بدهد بر تعارفات معموله

پوشالی خود لاینقطع افزود بالاخره اظهار کرد: « امروز در خیابان سپه طرف دروازه باغشاه در باغی نمایشگاه امتعه اروپائی و مدهای مختلف خارجی است! و این نمایشگاه در قبال نمایشگاه امتعه وطنی خیلی قابل توجه و البته میدانید که فرنگیها چقدر خوش سلیقه هستند خوب است باتفاق هم برای سیر و تماشای مدهای مختلف فرنگستان و دیدن امتعه ظریف تازه وارد بیاغ مزبور برویم؛ من بلیط ورود تهیه کرده ام!!.. »

عزیزم، راست میگویم: عشق و شوقی که بدیدن این قسم چیزها داشتم و همیشه بدنبال این نوع امور بودم مرا تحریک کرد، خدا نکند کسی بروفق میل و هوای نفسانی انسان صحبت کند! درشگه را صدا کردم و پیرزن ناشناس را دعوت نمودم او هم دعوت مرا اجابت نموده آمد سوار شد، درشگه براه افتاد؛ پیرزن مرتب در درشگه صحبت میکرد و سر مرا گرم میکرد که من ملتفت راه ها و خیابانها نشوم و خودش در مواقع لزوم بدرشگه چی فرمان میداد و ارائه طریق میکرد حالا یادم نمیآید در چه مقوله صحبت میکرد خلاصه وقتی من متوجه شدم که از دروازه بیرون رفتم (بعدها فهمیدم که دروازه مزبور دروازه باغشاه بود) بطور سادگی سؤال کردم از شهر چرا خارج شدیم شما اظهار کردید آخر خیابان سپه است؟ در جواب گفت: - رسیدیم.... یکی دو خیابان که گذشت بدر باغی رسیدیم که همه اطراف آن هم باغ بود و جلو باغها بدو ردیف اشجار سرو و چنار غرس شده و آب هم جریان داشت... در باغ را زد من ملتفت نشدم که چرا در نمایشگاه بسته است؟ باغبان در را باز کرد بدون اینکه اظهاری کند و بلیطی بخواهد چون او را می

شناخت حرفی نزد و ما وارد باغ شدیم باز باغبان در را بست؛ پس از عبور از خیابانهای پر پیچ و خم که همه جا درختان دلکش و درهم سر بهم آورده و خیابان را سایه روشن نموده و منظره سینمائی بسطح زمین میداد - وارد اطاقی شدیم که اثنائیه آنجا يك نظر که نگاه کردم خیلی محقر و روستائی و کثیف بود. پرده های قلمکار بطور ناجور بدیوارها نصب و يك دست رختخواب و سه تخته فرش، مبل آنجا را تشکیل میداد من وقتی اطاق را بنظر کنجکاو تماشا میکردم که پیرزن مرا وارد اطاق کرده و خودش بیرون رفته بود چیزی نگذشت که دو نفر مرد وارد اطاق شده و سلام کردند من روی خود را پیچیده آهسته جواب سلام دادم ...

اینجا دیگر مرغ دلم در قفس سینه طپیدن آغاز نمود ... بغض راه گلموی مرا گرفت، با صدای گرفته از شدت غیض فریاد زدم: ای پیرزن چرا مرا این جا آوردی ... دیگر چیزی نتوانستم ادا کنم .. یکی از آن مرد ها جلو آمده نزد من زانو زمین و گفت: این جا باغ است و برای تفریح تشریف آورده اید. باغبان را صدا کرد و وسائل مشروب و غیره خواست؛ من شروع بگریه و داد و فریاد گذاردم ..... آنها مرا دلداری میدادند!!

۳۰ مهر ۱۳۰۶

### نگار من :

چه خوب گفته اند: « ناله آب از ناهمواری زمین است! » ناله و آه من هم از ناجوری مرد ها و عدم شناسائی من با آنها بود؛ حالا تصدیق میکنم باینکه در عروسی های ما چرا شب های ابتدائی زفاف عروس گریه و زاری میکنند: برای این است که هنوز

شوهر خود را ندیده و با او رفاقت و صمیمیتی ندارد من از حيله و مکرزن ، در صورتیکه در عمر خود گریه نمیدانستم چیست ، ناله و اندوه نمیفهمیدم چه معنی دارد گریه و زاری را سر داده ، داد میزد ، فریاد و فغان مینمودم : مگر کسی بدادم برسد ! یکمرتبه در این گیرودار صدای تیری در خارج اطاق مابلند شد : پیر زن و آندو نفر مرد در اثر صدای تیر هر کدام بسمتی فرار کردند ؛ من متحیر و مات مبهوت میخواستم فرار کنم که جوان دیگری هفت تیر بدست وارد اطاق شد ، خدایا این دیگر کیست و از عمر من چه میخواهد داد زدم و بگوشه افتادم . جوان برای اینکه آنها را فرار دهد و مطمئن شود که رفته اند فریاد زد : « کی ترا این جا آورده است ؟ » باز از اطاق بیرون رفت و شروع بدویدن و ناسزا گفتن گذاشت ، چیزی نگذشت که باز داخل اطاق شده گفت : عزیزم مترس دیگر کسی نیست ، من هستم ، من عاشق بینوای تو و خود را بیای من افکند ، دلش می طپید ، رنگش پریده بود ، کلماتی را بریده بریده میگفت که من نمیفهمیدم !

عزیزم : این همان جوانی است که برای تو معرفی او را کردم ؛ این همان است که بعد ها خود را فریدون خان معرفی کرد ... شنیدم در میان ناله و اندوه من ، میگفت : خدا مرا برای نجات تو رساند ؛ من برای گرسدش باین باغ آمده بودم . با يك نفر از دوستان خود محسن خان در اطاق مجاور بودیم چون صدای ترا شنیدم در عقب صدا آمدم همینکه مطمئن شدم توهستی و عجز و لابه ترا شنیدم هفت تیرم را بیرون آورده و يك تیر خالی کردم و وقتی که اظهار آشنائی با تو کردم و آنها را تعقیب نمودم و ناسزا میگفتم و تهدید میکردم هر کدام بسمتی فرار کردند یکی بدر رفت دیگری از روی دیوار پرید و چون

مقصود من تهدید و فرار آنها بود دیگر خارج از باغ آنها را تعقیب نکردم.... من باز میگریستم و لرزشی که بر اندامم مستولی شده بود نمی توانستم جواب بدهم و باسر اظهار تشکر کردم و گفتم: مرا از این جا خلاص کن... فی الفور جوان بیرون دویده درشکه ای حاضر کرد، و باتفاق هم بشهر آمدم و خود در اول حیابان باغشاه از درشکه پائین آمده از من قول ملاقات خواست.

- ۲ آبان ماه ۱۳۰۶ -

### نگار من !

معنی انسانیت و وجدان چیست ؟ حیثیت و شرافت کدام است ؟ در این موقع چه می توانم بکنم در مقابل يك نفر جوانی که خود را از طرفی عاشق من معرفی کرده و از طرف دیگر نجات دهنده من ! آخر در قبال این مساعدت با او چه قسم معامله کنم و خوبی او را چگونه میتوانم جبران نمایم ؟ آیا از وعده ملاقات و ایفای بعهده میتوانم گریزان باشم ؟

این جاست مرغ دل آدمی با تمام فطانت و زرنگی بسته دام قفس و در بند بندی خود را پابند می بیند که در پیشگاه وجدان خود بالاخره خجل و سرافکننده میشود !

چه کنم ! وقتی هوای آزاد شهر را استنشاق کردم خود را از قید و بند مکر آن زن و رذالت مرد ها یله و رها دیدم . باو گفتم :  
« همینکه از شمیران بشهر آمدم شما را خواهم دید ! »

من رفتم بطرفی و او هم رفت بطرفی .....

راستی ، چه خوب گفته اند : « هر جا که رنگ و رو بود گفتگو بود ! »  
من حالا معنی این کلام را می فهمم ؛ و کلام يك نفر نویسنده

دیگری است که میگوید :

« وجاهت نعمتی است که دیگران از آن لذت میبرند ؛ من از رنگ و رو و وجاهت خود حظی نمیبردم بلکه دیگران برای حظ نظر و تماشای آفریده قدرت بیچون ، تفرّج صنع خدای ، مطالعه در قوس ابروان ، جعد مشکین ، غنچه لب شکرین از هم پیشی میگیرند :

آنها که بدنبال عشق و عاشقی میروند ، آنها که خط و خال محبوب را بهانه کرده سالها در صومعه ها ، کنشت ها معتکف بوده و در خدمت مغ و مغبچه ریاضت ها برده ، رنج ها کشیده اند : هم در خرابات با باده فروشان همدوش شده نه از مستی مستان هراسیده و نه از خدمت خموران سریچی کرده اند و هم در دیر مغان با پیر طریقت مانوس گشته اند ؛ آنها دلدادگانی هستند که فقط برای عشق آمده و وصال جانان را طالبند ؛ ولی کسانی که برای سودا و شهوت آمده اند با بر طرف شدن رنگ و رو گفتگوی آنها هم ازین میروود و سخن عشق را بدست تند باد فراموشی میسپارند !

من از آنجا که خود را مکتب عشق میدانم : در شعر و موسیقی ادبیات و کلیه صنایع ظریفه بهره داشته عشقی را میپرستم که خاطره خط و خال ، قد و قامت ، چشم و ابرو از الواح خاطر ها محو شده و هر چه که بهانه بدست عاشق مزاجان میدهد نیست و نابود گردد تنها خلوص عشق در زوایای دل باقی و محفوظ مانده برای آنکه میان عاشق و معشوق راز دار حقیقی باشد !

آری من این عشق را میپرستم و ستایش میکنم !

ولی نمیدانم فریدون چه خیالی داشت !

البته معلوم است تلاش و گفتگوی فریدون هم گفتگوی رنگ و روست جوان است و نازک دل : حرم دل بی حفاظ او در اثر غارت چشم و تطاول زلف دستخوش پریشانی است : و برای جمع پریشانی دل خود بیچاره و گمراه است : چه کند اگر رندانه با راه زنان دل نسازد؟

- ۴ آبان ۱۳۰۷ -

### نگار من !

مردها میگویند : « قول مردان جان دارد ! » و میدانم قول زنان را چگونه تصویر می کنند : قول و وفای بعهد را از ماسلب کرده در حق ما با کمال بی انصافی میگویند : « وفا از زن مخواه ! » و بدتر از همه آنکه قول و دوستی و صداقت را مکر زن تعبیر می کنند و ما را در مقام سنجش همسنگ شیطان قرار داده و میگویند : « مکر از زنان و تلبیس از شیطان ! »

من این فلسفه غلط را که مرکوز اذهان مردم شده است میدانستم و قولی که بفریدون دادم تصور میکردم از روی همین فلسفه باور نکند و بهتر هم این بود که باور نکند و دیگر سراغ من نیاید ولی گشت و گداز زمانه آن قول را در دائرهٔ عمل نزدیک کرد :

بهار گذشت ، تابستان هم سپری شد ، گردش خیابان بهلوی رونقی گرفت ، همه از شمیران بشهر مراجعت کردند ، ماهم بشهر آمدیم .

روزی در خیابان بهلوی گردش میکردم فریدون را دیدم پیش آمده ، تعظیم کرد چون با جمعی از خانواده خود بگردش آمده بودم آهسته با کمال احتیاط نامه ای بدست من داده خدا حافظی کرده رفت پس از گردش بمنزل و اطاق خود آمده پاکت را گشودم ، بوی عطری بمشام رسید باز کردم اینطور نوشته بود :

## دلدار من!

«عاشقم، دیوانه ام، روزها آواره و شبها ساکن ویرانه ام...»  
 «ای گل من! من بلبل شیدا زده ام، اجازه میخواهم که بعشق»  
 «و سودای تو گاه و بیگاه به حرمخانه تو آمده راز و نیاز و سوز»  
 «و گداز خود را ابراز دارم!»

«من پروانه ام: اجازه بده شبها بگرد شمع رخسارت تا جان»  
 «دارم طواف کنم!»

«تو آهوی خوش خط و خال، تو صنم حور لقا آیا حالا هم روا»  
 «نیست دست نوازشت را بر سر و روی عاشق ستمکشیده خود کشی؟»  
 «منکه درشش ماه فراق تو سوختم در یک روز وصال تو هم سوختم، آخر»  
 «مرانیز قلبی است و احساساتی دارم: قلب مرا که از سنک و رو»  
 «نیافریده اند! مگر همه مراتب عشق: وصال، هجران کشتنی و سوختنی»  
 «است! عاشق بینوا روز و شب، شب و روز خود را باید بسوزد؟»  
 «من نمیگویم که در حق عفت تو چه کرده ام لا اقل تو هم در»  
 «مقابل مراتب عشق من بیک نظاره دل مرا خوش کن: من عفت ترا»  
 «حفظ کردم، تو هم عشق مرا نگاهدار؛ من این عشق و عفت هر دو»  
 «را میپرستم و دوست دارم!»

«آخر تو مرا در قربانگاه عشق خود خواهی کشت و نمیدانی که چه»  
 «میکینی! من هم در محراب عفت تو شب زنده داری نموده ندبه و»  
 «زاری خواهم نمود و آنقدر سردرمعجز عشق تو خواهم کوفت تا خود را»  
 «قربان تو کنم و بدانی که دانسته این کار کرده ام!»

«عاشق بیقرار تو: فریدون»

۷ آبان ۱۳۰۶

## نگار من ! دوست من !

من در داستانه‌ها ، کتابها از عشق و آثاوعشق چیزها خوانده‌ام و از عاقبت و سر انجام آن که رسوائی است هراسناکم و بخصوص کوس رسوائی آنرا هر جا سراغ دارم بلند آوازه بوده است !  
واقعاً می‌ترسیدم که مبادا دامن من آلوده به عشق و آثار عشق شود که بالاخره دست بگریبان عفت من هم خواهد زد!

من نامه فوق را بارها خواندم و لرزیدم و از حفظ عفت خود بدست جوان بیگانه شادی می‌کردم ولی بر عاقبت اظهار عشق او گریه مینمودم ! می‌ترسیدم که جواب او را بدهم زیرا ممکن بود نوشته مرا سند عشق خود نموده و در هر محکمه ابراز کند بالاخره حکم بر حقانیت او صادر خواهند کرد! مدتها در قلب خود جنگ و نبرد داشتم می‌خواستم تلافی و جبرانی کرده باشم این خدمت او را نمیشد بچیزی بخرم و الا گردن خود را از زیر بار منت او بیرون می‌آوردم ناچار می‌بایست مسؤل او را که ملاقات من بود اجابت کنم : نمیدانستم که از ملاقات من آتش عشق او بیشتر شعله ور گشته و خاکستری را که بر روی حرارت آن پاشیده اند من بدست خود بباد داده و آنرا سوزنده تر میکنم !

بالاخره هر جا سراغ مرا میکرد و شاید بتصور باطل من روشنی قلب و صفای باطن او هادی و رهبر او بود - می‌آمد و در حضور اقوام و خویشاوندان که با هم گردش و تفرّج میکردیم از زیر چشم و با ایماء و اشاره اظهار تعشق میکرد ، تهدید مینمود و رسوائی مرا وانمود میکرد : من همیشه اندیشه داشتم که مبادا مرا به تنهائی ببیند

آنوقت جواب او چه بگویم و با او چه قسم معامله کنم. در میان اجتماعات دلخوش بودم و در پیش خود تصمیم گرفته بودم که اگر اظهاری کند که موجب رسوائی باشد به دیوانگی او را متهم کنم و باز خوشحال بودم که خلف قول نکرده منتهای بهانه ای دارم و نمیتوانم بملاقات او برسم ولی در تنهایی چه کنم؟! ....

قضا را از هر چه میگریختم نصیبم شد: صبحگاهان روزی برای خرید صفحه گرامافون شهنازی که جدیداً کمپانی پلِفون پر کرده بود بخیبان لاله زار رفته بودم و صفحات متعددی از اساتید فن خریدم و در این فکر بودم که کمپانی های خارج نسبت بموسیقی ایران خدمت بزرگی کرده در صورتیکه ما خود موسیقی را ترویج نمیکنیم و از اساتید فن حمایت نمینمائیم؛ سابقاً بمیل و دلخواه یکنفر ادبیات یا موسیقی خواه از طریق مذهب خواه برای هوی و هوس شخصی ترویج و ترقی میکرد اینک هم در اثر جلب منافع خصوصی کمپانی های خارج موسیقی ایران در انظار خودی و بیگانه سر و صورتی گرفته و با نظر توجه اداره تشکیلات نظمیه توسعه کامل هم پیدا خواهد کرد. این فکر را میکردم و آهسته آهسته بسمت میدان توپخانه میآمدم که سوار اتوموبیل شوم که يك مرتبه فریدون مرادید و شناخت: بدون پروا از کسی در معبر عام سر تعظیم خم کرد... من از ترس رسوائی و جلب نظر مردم بکوچه سهم الدوله رفتم او هم عقب من روان شد، کوچه خلوت بود خم شد، خاک پای مرا بوسید: من از خجلت و هم از ترس نمیدانستم چه کنم و با او چه بگویم معنی این حرکت را نمی فهمیدم... وقتی سر را بلند کرد با گرد و غباری که بر سر و روی او نشسته بود دیدم خاک پای مرا گرفته تویای چشم خود کرد و گفت:

« من چقدر در عشق و هجران تو بسوزم؟ .. کاش چشم من آنروز »  
 « جمال دلارای ترا ندیده بود! کاش احساسات و عواطفی نداشتم و »  
 « قلب من مثل قلب تو منجمد و سرد بود ! »  
 « من از خدمت خودسخنی نمیگویم زیرا وظیفه وجدانی و تکلیف »  
 « من بود ولی از تو دور است که بر عشق و احساسات پاک من »  
 « توجهی نکنی! ..... »

باز میخواست سخن بگوید رشته سخن او را گسیختم برای آنکه هر وقت از خدمتی که او در حق من نموده بود تذکر میداد از خجالت و انفعال بخود میلرزیدم ... گفتم: « از من چه خدمتی متوقع هستی که من دست و پا بسته ام؟! » در جواب گفت: « من بهیچ چیز احتیاج و علاقه ای ندارم جز زیارت روی تو؛ اجازه میخواهم که گاه گاهی با هم بگردش برویم و دل خونین من تسلی پیدا کند!!.. » گفتم: « من نمی توانم بیرون بیایم!!.. » این جا دیگر گریه گلوی او را گرفت، سر را بدیوار گذارده شروع بگریه و زاری نمود! من از ترس رسوائی و رفت و آمد مردم گفتم: « ... ولی گاهی ممکن است بیرون بیایم آهم برای خرید لباس یا برای چیز های دیگر و امیدوارم که بملاقات هم نائل شویم!!! » سررا از روی دیوار برداشته با سر اظهار تشکر کرد و گفت: « مقصود من آن است که هر جا شده و هر طور ممکن است قد و بالای ترا زیارت کنم دیگر عرضی ندارم!!! » در این موقع اول خیابان علاء الدوله رسیده بودم عرق سردی بر سر و روی من نشسته بود خدا حافظی کردم و درشکه نشسته و رفتم ...  
 خدا نگهدار تو .

- ۱۰ آبان ۱۳۰۶ -

## نگار من !

یکی از نویسندگان میگوید :

« عشق ، خدائی ترین چیزهاست برای انسان وقتی که عبارت از «  
 يك تسليم نفس و يك قربانی سرمست باشد اما وقتی که عبارت «  
 از شکار خوشبختی شد : احمق ترین و فریبنده ترین چیزها میشود ! »  
 عزیزم : من اول نتوانستم تمیز بدهم کلماتی را که فریدون یا  
 روی کاغذ آورده و یا بر زبان جاری میکرد ( در هر حال بر روح حسّاس  
 من تأثیر خود را گذاشت ) از روی چه جنبه و شوقی است و نمیدانم  
 همین عشق که بقول يك نفر از نویسندگان دیگر که میفرماید : « عشق  
 مانند شرار میپرد ، مانند باد میجهد و بقدر شعله و ابر و آب  
 متموج است ، هوی و هوس فرمان ده آن است و جز در آزادی  
 در هیچ جا خوشحال نیست ! » دامن مرا هم خواهد گرفت و  
 هیچوقت هم خاموش نخواهد شد باز نمیدانستم که بالاخره شکار  
 خوشبختی و سعادت من خواهد بود !

احساسات لطیف زن مانند سیم های سازی است که بجزئی ضرب مضراب  
 بصدا در میآید و صوت و صلائی را که در کاسه دل خود محفوظ داشته  
 است بیرون میدهد : قلب زن هم همین وضع را دارد هر چه شکوفه  
 های مهر و محبت در برابر او گشوده شود و بروی او بچندند دل داده  
 محبت بوده و خود را در امید های پر غبار مرد محو و مستغرق  
 میسازد : هن هم در مقابل عشق و اظهار محبت ، گریه و زاری فریدون  
 که قلب حسّاس مرا مخدوش میساخت آهسته آهسته سر تسلیم فرود  
 آوردم ؛ و واقعاً دیدم هر وقت از هر جا و هر سمتی که میروم و هر

وقت بگردش یابم مقصد دیگری اراده میکنم او را حاضر میدیدم: من تصور میکردم احساسات قلبی او هادی و رهبر اوست و مرا بقوهٔ احساس و نیروی ذوق خود پیدا میکند اما متأسفانه بعد ها فهمیدم که با یکی از کلفت های ما طرح رفاقت ریخته و بوسیلهٔ رشوه از اوضاع و احوال رفت و آمد من در بیرون و دیدن اقوام یا خرید اشیاء مستحضر میشده است! افسوس وقتی ملتفت شدم که تیر از کمان گذشته و دست از زندگانی خود شسته ام!

من بیشتر فریب همین احساسات او را خوردم و در پیرو همین جزر و مد های فکری اساس زندگانی و آسایش خود را سرنگون کردم! من باو میگفتم از کجا مطلع میشوی که من امروز در این خیابان کار دارم یا از فلان دکان میخواهم جنس بخرم یا بگردش میآیم و یا بدیدن اقوام میروم؛ در جواب اظهار میکرد:

«تنها احساس قای است که رهنمون من است، من بدون اراده فقط در اثر مقناطیس قلبی بگردش میآیم و خودم قصد جائی ندارم وقتی چشم میگشایم ترا در مقابل خود می بینم و از این احساس قلبی و هدایت بطنی خود خوشنود میشوم!»

من هم بگفته او پاکی قلب او را ستایش میکردم و کم کم راست میگویم من هم باو دل دادم و از صمیم قلب احساسات بی آلیش او را تقدیس مینمودم.

رفاقت من با او طرز نوینی بخود گرفت: هر عصر موقع غروب بگردش میرفتیم و پیاده در خیابانهای خلوت و کم جمعیت عبور میکردیم، همه وقت سخن از شعر، موسیقی، گذارشات شاعرانه و ادبیات بود محفوظات فریدون از حیث غزلیات و مخمسات هم قابل توجه بود.

همه جا سخن از انس و الفت، عشق و محبت، میان می‌آمد؛ خلاصه کم‌کم آشنائی مبدل برفاقت و دوستی و صمیمیت، انس و الفت بالاخره محبت و عشق گردید و من عشقی را که از انس و الفت و در نتیجه معاشرت پیدا شود خیلی گرامی میدانم! شب‌های مهتاب بهترین اوقات معاشقه و مغالزه ما بود شب، سکوت، آرامش طبیعت، ماه، ستارگان هر کدام تجلیات مخصوص خود را داشته و با کاروان دو نفری ما همه جا همدوش و کجاوه کش تخت ملکوتی عشق و محبت ما بودند؛ بساط سبز زمردین، نطع رنگارنگ طبیعت که همه جا بیدریغ در اطراف ما گسترده شده، ناله حزین مرغ حق، ترانه چنگ خدائی که در اوج تختگاه غیبی خود حق خود را بگوش عالمیان میرساند - بهترین تشریفات صاحب‌دانی است که خداوند برای ما فراهم آورده و نیکو ترین تیار غم عشق ما بودند آری شبهای مهتاب به بیرون شهر میرفتیم و بسا اوقات از خیابان دوشان تپه بسمت سلیمانیه رهسپار میشدیم؛ گاه میشد پاسی از شب میگذشت که من و او تنها در این جاده مخوف ولی مهتابی فقط در اثر عشق و سودای هم تفریح میکردیم.

هر موقع عصر بدیدن من می‌آمد و در مقابل درب پنجره اطاق من که بطرف خیابان نگاه میکند می‌ایستاد و علائمی که بین من و او بود مثل اینکه با باز بودن پنجره مقداری کاغذ پاره از درب پنجره نوبی اطاق میریخت، یا صدای زنگ دو چرخه را طوری تنظیم و ترتیب داده بود که من مطلع از حضور او شده و بیرون می‌آمدم.

کار عشق و سودای ما همه جا رسید تمام آژانهای آن نواحی از بس مرا با او دیده بودند بما لیلی و مجنون خطاب میکردند، یادم می‌آید یکی دو بار گرفتار صاحب منصب نظمی شدیم صاحب منصب جلو آمد

باو گفت: چرا با زب حرف میزنی؟ او هیچ جواب نداد هر چه تکرار کرد فائده نبخشید رو را بطرف من کرده از من پرسید: خانم چرا شما با مرد در کوچه حرف میزنید؟ من هم جواب نگفتم و هر چه او گفت چون جوابی نشنید، سراپای من و او را با تندى نظر کرده بالاخره زیر لب چیزی گفت و رفت....

من از این قسمت هائی که برای من و او پیش آمد در صورتیکه اصلاً بکمیساریا هیچوقت نرفتم و کسی نتوانست ایرادی بما بگیرد، بفال نیک گرفتم و بر عاقبت خود و او امیدوار میشدم!!!

- ۱۲ آبان - ۱۳۰۶ -

### نگار من!

امید مانند سراپی است که از دور میدرخشد و تشنگان و گمشدگان دیار بدبختی را بطرف خود میکشاند؛ همین امید شکار خوشبختی من شد! من بامید وفاداری ها، مهربانیها، ملاطفت ها و باتکاء جوانمردی های او هرچه اسرار زندگانی شخصی و فامیلی خود بود برای او میگفتم در صورتیکه یکی از هزاران اسرار خانوادگی و شخصی خود را بمن نمی گفت و اگر هم سؤالی میکردم در اظهار حقیقت دریغ مینمود هرچه میگفت در تحت لفافه و مبهم بود!

آری همین امید کشتی طوفان زده مرا در دست حوادث و بادهای هائل و امواج سهمناک سپرد! و آخر هم همین عوامل ستمگر دست بدست هم داده و در دریای مخوف زندگانی اجتماعی سرنگونم کرده و نهنک های اجتماعی که همواره چشم دوخته و بدنبال کشتی بخت من روان هستند مترصدند هر يك بوسیله دست بسگان آن زده و برای رفع اشتها و بلعیدن من از هم سبقت بگیرند!

عشق خود بتنهائی کشتنی و سر در بیابان رسوائی دارد وای اگر  
با امید هم دست در آغوش شود!

عشق و امید در این وقت مانند دو جلاد ستمگرند که یکی طناب  
در گلوی عاشق امیدوار افکنده و آندگر او را ببالای دار صعود میدهد  
تنها معشوق جفا کیش تماشاگر این میدان نیست؛ بلکه دلدادگانی  
که چشم حسود بداندیش دنبال آنها بوده یا افسرده دلانی که گرفتار  
حریف پولاد بازو شده و حدیث عشق و آرزومندی خود را با گلبانگ  
دل افکاران درهم انداخته حلقه عشاق را تکمیل و منتظرند حکمی که  
از طرف دیوان قضا صادر شده و سرنوشت عاشق امیدوار را معلوم  
نموده است قرائت شود! هر کدام در طاق نمای مخصوص خود جای گرفته  
و بردست و بازدن دل داده آرزومند چشم دوخته و منتظر شنیدن آخرین  
کلمات عاشق محتضرند که در دفتر خاطرات خود یاد داشت کنند!

آری عزیزم هیچ تصور میکنی که روز بروز عشق و محبت من  
نسبت بفریدون زائد میشد و خودم نمیدانستم که در چه ورطه افتادم  
نه گردش بهار نه گوشه گیری زمستان هیچکدام قادر نبودند بین من  
و او سراپرده فرقت نما آویخته و از خوشی ها و نشاط های جوانی،  
من و او را باز دارند!

همه جا برای من و او روضه مینو و ریاض رضوان بود و از نگارخانه  
عشق ما کیمیای بقا و رحمت الست و آنچه باعث گرمی بازار و رونق  
عشاق است طراحی و ظاهر شده و رسم وفا و آئین محبت اشاعه و  
انتشار مییافت!

فریدون کم کم سر مرا بداستان های دیگران و مهر و جور این و آن  
گرم نموده و بعنوان نقّادی و نکته سنجی برای عبرت من نقل میکرد؛

از زمره داستان هائی که بعدها فهمیدم برای خام کردن فکر من تعبیه کرده است سرگذشتی است که عین گفته او را مو. و بنحاطر دارم برای تو بیان میکنم، شنیدن آن بد نیست بمن میگفت:

خداوند مرا برای تو و ترا برای من ارزانی داشته است، ما باید فرصت عیش را از دست نداده قدر یکدیگر را دانسته و در سایه وفا و دوستداری روزگار فرخنده را بفیض دولت و سعادت هم بگذرانیم: من دوستی داشتم که تمام شب و روز، روز و شب خود را با هم بسر برده و او عقیده داشت که عشق بین دو مرد یا دو زن است زیرا بین دو مرد و دو زن از شائبه سودا و شهوت بری است ولی بین زن و مرد یا بالعکس عشق خالص نادر اتفاق میافتد من بر خلاف عقیده او بودم و خلاصه صمیمیت و رفاقت ما با هم کار از الفت و انس، انس و الفت گذشته، محبت و عشق، عشق و محبت بود! من آنی از رفتار و گذارش و دوستداری او غفلت نداشته و او آنی ترك مرا نمیکرد. اسم رفیق ما رستم خان و واقعاً در رفاقت رستم دهر بود. خانه او واقع در خیابان سعدی است و هر روز موقع ظهر از وزارت مالیه که واقع در خیابان احمدیه است بسمت منزل خود از راه خیابان لاله زار بر میگشت قضا را در مواقع مزبور دختری نیز از خیاطخانه لوکس بیرون آمده و بسا اتفاق میافتاد که بارستم خان تصادف مینمود، این تصادف برای من خیلی گران تمام شد زیرا که ملاقات هر روزه آنها کم کم آشنائی و رفاقت با هم پیدا کرده و دیری نگذشت که رستم خان با آن همه عوالم دوستی و محبت ترك مرا گفت و آن عشق و محبتی که بمن داشت برای آنکه دلباخته او بود مرا فراموش کرد! من برای او نوشتم که عشق و محبت ملاحظه کردی چیست؟ و

چگونه راضی شدی که همه دوستی و دوستداری را یایمال نموده و ترك علائق مرا بگوئی؟ و هر چه باو نوشتم عهد و میثاق دیرینه را بخاطرش می آوردم فائدهٔ نبخشید جوابی نمیداد و شاید اساساً نامه های مرا نمیخواند: تنها او در سایه سرو بلندناز پروری، سر گرم بادهٔ محبت و بستهٔ سلسله پیوستهٔ نگاری بود که دیگر با کسی سر پیمان نداشت؛ آری سودای خام عاشقی او را چنان سرگشته و سرمست کرده بود که دیگر ابراز علاقه بکسی نکرده و از سرزنش این و آن و سخن ناخوش من هرآسی در دل خود راه نمیداد: چنان سطوت عشق و سلطنت دلبری شاهد شهر آشوبش، او را در حیطهٔ اقتدار خود مقهور ساخته بود که همه را فراموش نمود و دنیائی را در شعلهٔ نرگس مخمور او که آینه دل خود میدانست منحصر کرده بود.

گر چه یکسال گذشت که فقط رفاقت و صمیمیت آنها بشکر خنده ها به تیر غمزه ها، به نگاه های دلفریب میگذشت ولی آهسته آهسته آن خنده های محبت افزا تأثیر خود را کرده بیکدیگر دل دادند!

محبوبهٔ رستم لطیفه نام داشت از قراریکه رستم تعریف میکرد: لطیفه سر و اندام دختری است در پانزدهمین مرحلهٔ حیات، لطیفه از ابتدای دوستی با رستم عهدی بست که نسبت بهم صدیق بوده و دروغ نگویند رستم با کمال اشتیاق این پیمان را تعهد کرده و هر دو با خونی که از سر انگشتان هم گرفته بودند این خط را نوشتند: «ما نسبت بهم صدیق خواهیم بود» و هر دو امضا کرده و آنرا سند عشق و محبت خود قرار داده بودند رستم جملهٔ فوق را که بروی پارچه حریری نوشته بودند قاب گرفته و آنرا در کنار بوس و آغوش خویش همدم شبهای بلند خود قرار داده زیرا حقیقهٔ قصد او مقدس بود و برای آتیهٔ سعادت مندانهٔ خود که ازدواج و زناشوئی است مشغول تهیه مقدمات بود! در اثر این

عهد و میثاق رستم خان همه موقع راست میگفت و هیچوقت هیچ امری را از او پنهان نمیکرد مثلاً با آنکه برای رسیدن بمنزل باید از خیابان لاله زار مواقع ظهر و عصر برود معذک نظر باینکه لطیفه او، او را از رفتن خیابان لاله زار منع نموده - او هم راه خود را دور کرده و از خیابان علاء الدوله یا خیابان شیخ بمنزل میرفت چه روزها که با هم می گذرانند، چه ساعات خوشی را که با هم طی میکردند، چه گردشها، تفرّج ها که با هم بسر می آوردند اینها همه بخوشی و خرمی میگذشت زیرا که بین او و محبوبه اش کسی واسطه نبود: هرچه لطیفه میگفت رستم می پذیرفت، هرچه رستم نمی میکرد لطیفه اطاعت مینمود!

دو سه سال بهمین نحو روزگار خوشی را طی کردند، از آنجا که لطیفه دوستی داشت مسماة بمکرم که باصطلاح هم چادر او بود برای نمایش محبتهای رفیق خود او را بارستم آشنا کرد و شاید در حقیقت مقصود لطیفه امتحان رستم بود ولی رستم خود را نباخت و نسبت بر رفیق خود همانطور وفا و صداقت لازمه را داشت؛ اما خدا نخواست که بین آنها موافقت و صداقت حکمفرما باشد. مکرم سخن چینی آغاز و آهسته آهسته لوح قلب لطیفه را از رستم مکدر ساخت و او را اغوا بمخالفت عهد و پیمان خود نمود!

کم کم بگردش میرفت و از رفتن خیابان لاله زار که خودش پیشنهاد کرده بود سر پیچی نداشت!

از آنجا که قلب رستم صاف و پاک بود يك روز عصر، موقع گردش لاله زار که اعضاء ادارات و بیکاران برای تفرّج بخيابان مزبور می آیند

بلاله زار آمد - لطیفه را دید که آهسته آهسته قدم میزند . با آنکه وقتی او را میدید پایش میلغزید و سر از خود نمی شناخت معذک خود را میان مردم پنهان کرد برای آنکه در اوضاع و احوال او مطالعه و دقت کند ، چیزی نگذشت سه نفر جوان رسیده بمعیت هم سمت خیابان های رفاهی ، شاه آباد و دوشان تپه عزیمت نمودند لطیفه در هر چند قدم که میرفت رورا بر گردانیده و متوجه بود مبادا رستم پیدا شود و او را بشناسد در صورتیکه عصر همان روز بدیدن رستم آمده و سر او را گرم کرده و اجازه خواسته بود شب را زود تر بمنزل برود بعنوان اینکه مسافری داشته که تازه از سفر آمده است و کاملاً با این حيله فکر رستم را خام و خیال او را آسوده نموده بود ولی رستم بدنبال احساسات خود او را تعقیب کرد : شب بود ، مهتاب همه جا را فرا گرفته و کاملاً رستم آنها را در روشنائی مهتاب میدید و خود را در میان اجتماعات مردم و در سایه درخت ها و شمشاد های میدان نگارستان مخفی کرده و آنها را از نظر دور نمیداشت . دو نفر از جوانان مراجعت کرده لطیفه باتفاق سوئی بسمت خیابان دوشان تپه عزیمت نمود . در این خیابان رستم گاه در کنار جوی آب ، گاه در کنار جاده می نشست برای آنکه حرف ها و مذاکرات آنها را بشنود حتی در یکی دوجا لطیفه خیلی باو نزدیک شده بود و رستم زرنگی کرده خود را مانند شل ها بلند کردن زده و آنها را بخنده در آورده خود بگوشه فرار نمود .

رستم میگفت من یکی دوبار قصد کردم که جلو رفته بگویم : ای لطیفه بی عاطفه ... و مشتی بکله دوستش بنوازم ولی خیال کردم این

حرکت ممکن است موجب غش برای او شود ناچار اقدامی نکرده شب را بمنزل آمده و تاصبح فکر کردم و گریه نمودم . . . . .

اتفاقاً فردا عید و روز تعطیل ادارات بود: لطیفه بسراغ رستم آمد، چشمان او را گریان و رنگ زرد مهتابی که دلیل بر بی خوابی او بود در چهره او مشاهده کرد، دلیل پرسید، بدون هیچ مقدمه عقده دلگشود و از گذارش دیشب، از او سؤال کرد: لطیفه دید پنهان کردن مطلب فائده ندارد در مقابل حرف ها و سخن های رستم شروع بگریه نمود: بلی گریه سلاح زن است! در قبال این اسلحه آتشین که قلب مرد را هدف و نشانه میکند رستم چه می تواند بگوید؟

لطیفه چون دید بر خلاف عهد خود رفتار کرده و از خجلت و شرمساری نمیدانست چه کند تمام گذارش شب را به مکرم نسبت داده و اظهار نمود این شخصی که با او گردش رفتم دوست مکرم بود و چون با مکرم قهر کرده بود مرا واسطه آشتی خود قرار داد . . . . .  
رستم چون میدانست بعد از این مقدمه ممکن است لطیفه ترك او را گوید در صورتیکه باو دلباخته است نامه ای برای او نوشت: من سوادى از آن نامه دارم که تقدیم میدارم .

— ۱۸ آبان - ۱۳۰۶ —

### نگار من !

سواد نامه ای را که رستم برای لطیفه نوشته و فریدون برای من خوانده و بمن داده است عیناً در این جا برای تو نقل میکنم مضمون آن این است :

« لطیفه من ! تعجب میکنم از قلب ودلی که خداوند در صندوقه »

« سینه تو جای داده و آنرا جایگاه مهر و محبت تو، مرکز احساسات  
 « و عواطف تو و مدیر تخیلات و تدابیر تو قرار داده است !!!...»  
 « اگر قلب تو آن است که بیک کرشمه جاودانه این و آن از جای کنده شده»  
 « وحسرت دیدار هر صاحب‌دلی ترا تحریک کند - من نمیدانم آنرا»  
 « مرکز احساسات تو بدانم یا نه ؟ »

« اگر قلب تو آن است که دوستی هر کس را در اعماق دل خود»  
 « جای دهی و تصور هم نمیکنم برای من محلی باقی باشد من نمیدانم»  
 « آن قلب را نمایشگاه تخیلات تو بدانم یا نه ؟ »

حیرت !                      تعجب !

« متحیرم و واقعاً در تحیر باقی هستم که قلب تو از سنگ است»  
 « یا از روی؛ ولی چه کنم دلم میسوزد! سوزش دل من جز با درد دل»  
 « با چیز دیگری آیا از التهاب فرو می نشیند؟ وقتی صفحه دل من»  
 « که مانند صفحه صیقلی گرامافون است خراش از شکستن عهد تو»  
 « حاصل کرد بچه چیز مرهم پذیرد؟ جز نوازش و محبت تو؟»

« دریغ تو دل‌باخته این و آنی، از نوازش هم دریغ داری !»  
 « خدا خامه مرا بشکند و فکر مرا در زندان مغزم محبوس سازد»  
 « و اشعه چشمانم را در اعماق دلم نیست و نابود کند که قدم یا قلم من»  
 « برای گله و گله گذاری، نزدیک شدن بحریف و رقیب خود»  
 تخصیص نیابد ! «

« لطیفه جان من ! من خود را بیخود فنا می تو کرده و دین و»  
 « دل و هر چه داشته ام در راه تو نثار کرده ام زیرا که خود را»  
 « گول زده و با مجسمه ای سر و کار پیدا کردم که در مقابل هر کس»

- « سر تسلیم فرود آورده و عاشق بیقراری که سالها امتحان داده است »
- « زیر پا گذارده، احساسات و قلب صادق او را لگد مال میکنی !!! »
- « من اگر بعد از تو خامه خود را بشکنم رواست زیرا که »
- « قلم من فریب احساسات بی غل و غش مرا خورده و در سراغ »
- « احساسات و عواطف تو نیامده است و الا در همان جلسه اول »
- « ملاقات توسری خورده و درکنج فراموشی نیست و نابود میشد! »
- « من اگر بعد از تو قلب صاف و صادق خود را ازکنج صندوقه »
- « سینه خود بیرون کشیده و الیاف ورشته های مهر و مودت و »
- « خلوص نیتی که با تو داشتم پاره کنم جائز است زیرا که دل »
- « من هم فریب احساسات پاک مرا خورده و دنبال احساسات و »
- « خیالات تو نرفته است و الا تو دهنی میخورد!! »
- « هیچ یادت هست عهدی که با من بسته ای و با خون خود »
- « امضا کرده ( ما نسبت بهم صدیق خواهیم بود ) این است معنی »
- « صداقت؟ »
- « آری من با تو صاف و بی غل و غشم ولی تو با من ریا کاری! »
- « آخ میترسم که تذکار این کلمات بکام دیگران تمام شود و ترا »
- « از من بریابند! من بکجا عرض کنم و سند منحصر عشق خود »
- « را بکجا ارائه دهم و بکدام محکمه بروم عرض حال تقدیم کنم؟ آری دانستم »
- « میروم در محکمه عدل الهی از تو شکوه میکنم و از قلب سخت تو »
- « عرض حال میدهم! من وکیل نمیگیرم و با کسی راز و نیاز در میان »
- « نمیگذارم زیرا هیچکس راز دار من نخواهد بود! »
- « ای لطیفه من! ترك مرا مکن و مرا دوست خود تصور کن و بدان: »

«بلبل اریای گلی ریخته گردد خوش به از آن است که از باغ کنی بیرونش»  
 «فدای تو رستم ستمکشیده!»



این نامه در دل لطیفه تأثیر خود را نمود ولی چه فائده که مکرّم کار خود را کرده و هر چه رستم تقاضای انقطاع او را مینمود ثمره نداشت زیرا در خانواده لطیفه رسوخ پیدا کرده و با مادر و خواهر او طرح دوستی ریخته و تهدید بافشاء اسرارش مینمود!

روزی لطیفه بدیدن رستم آمد و بدون هیچ مقدمه هرچه بیادکار از او داشت آورده و از رستم هم تقاضای استرداد یادکارها و عکس‌های خود نمود! رستم هم برای اینکه لطیفه تصور سوئی در باره او نکند عکس‌های او را پس داد

لطیفه چون مطمئن شد که دیگر چیزی بیادکار نزد رستم ندارد گفت: عزیزم، میخواهی بد بگو، میخواهی دشنام بده، چهار سال است با هم دوست بودیم، دیگر من نمیخواهم با تو دوست باشم، امروز آمده ام از تو خدا حافظی کرده و بدان که دیگر مرا نخواهی دید!»  
 رستم میگفت: بغض راه کلوی مرا گرفت و گریه بسیاری نمودم لطیفه عکس‌های خود را گرفت و رفت و دیگر هم او را ندیدم مدّتی بعد از این واقعه رستم مریض بود و از عشق او دیوانه شده هرچه رفقا و دوستان سر او را گرم میکردند و بتفریح و گردش میبردند فائده نداشت بالاخره مسافرتی برای او تجویز نمودند، رستم بسمت کرمانشاهان سفر کرد و لطیفه هم بدوست جدید خود که بالاخره شوهر او شد متمایل گشت!

دوستی را که لطیفه انتخاب کرده بود جوانی بود بو الهوس،

بیکار و بیعار خانه ای غیر از خانه پدر و مادر خود برای او اجاره کرده اثنائیه آرا نیز کرایه نموده بود چندی نگذشت که بناوین مختلفه اثنائیه های کرایه را از خانه خارج و بصاحبانشان مسترد کرد! در موقع عقد، قباله ای را که رستم تنظیم کرده بود مهریه را خیلی مختصر قرار داده و متعهد شده بود که پس از چندی قباله را تغییر داده و یکمزار تومان مهریه اش را معین نماید

لطیفه پس از چندی تقاضای تغییر قباله را کرد، آن جوان هم قباله را از او گرفت و رسیدی بمضمون ذیل نوشت و باو داد:

« قباله ای که در بهای دوستی تنظیم یافته است توسط لطیفه خانم

باین جانب رسید : امضا تقی »

چند روز بعد قرار گذاشتند که در محضر عاقد قضیه رفته قباله را تجدید کنند. طرفین با کمال شوق و شغف بمحضر مزبور رفته تقی شوهر لطیفه بحاکم محضر اظهار کرد:

« لطیفه خانم قباله خود را بمن پس داده و مهریه اش را نیز

بخشیده است اعتراف او را مرقوم فرمائید »

دختر بیچاره از جا در رفته داد و فریاد کرد، گریه نمود ولی چه فائده تقی شوهرش رسیدی را که داده بود از او مطالبه کرد گفت: « حتی در مقابل استرداد قباله رسید از من اخذ نموده است و این خود دلیل بر ترك من و بخشایش مهریه است! » دیگر لطیفه نتوانست دفاعی کند پس از يك ماه عروسی و آه و ناله بخانه خود برگشت!

- ۲۵ آبان ۱۳۰۶ -

## نگار من !

یکی دیگر از داستان هائی که از فریدون شنیدم چون حاوی نکات چندی است که برای عبرت من میگفت اینک برای تو نقل میکنم ، این نکته را ناگفته نگذارم که فریدون خود را طرفدار نسوان معرفی کرده و غمخواری از بیچارگی نوع زن مینمود همیشه تذکر میداد قول پیغمبر را که میفرماید : « زنها نزد شما ودیعه و امانت هستند حق آنها را ادا کنید و با آنها بمعروف و احسان رفتار نموده و خیانت بآنها نکنید ! »

روزی برای گردش با فریدون بسلیبانه میرفتم در ضمن راه گفت سرگذشتی دارم میخواهم حکایت کنم ؛ فریدون گفت : میرزا جعفر خان دائی من عشق زیادی بزن گرفتن داشت او خیال کرده بود که روحیات خود را باید در آینه زندهای مختلف مطالعه کند او زن را مظهر لطف خدا میدانست و هرچه می توانست زن اختیار میکرد و این تصور را نداشت که دوست داشتن زن در اثر وفا داری بیک زن است هرکس در عمر خود با یک زن وفا داری کرد او تنها کسی است که بهترین وسیله را برای پرستش خدا و ستایش باری تعالی بدست آورده است .

او نمیدانست ؛ زن پل صراط غم و شادی است ؛ اگر مرد وفادار باشد برضوان شادی مبرود و الا در قعر بی پایان دوزخ غم نیست و نابود میگردد ! او برای بدست آوردن شادی ، دختران معصوم را در حباله نکاح خود در آورده و در عملهای مختلف شهر منزل برای هر یک از آنها کرایه میکرد و پس از چندی با زجر و عقوبت بالاخره همان

دختران معصوم حاضر میشدند و میگفتند: «مهر ما حلال جان ما آزاد!»  
 از تمام زن هائی که اختیار کرد يك دختر مسماة بايران در اثر نجات  
 و اصالت فطری خود تن بقضا داده و با تمام زجرها و عقوبت های  
 او سازش نموده و در حقیقت او را اخلاقاً مدیون خود کرد تا اینکه  
 خداوند دختری باو عنایت فرمود و اسم او را (مهربانو) گذاشت  
 ایران خانم تمام هم خود را صرف تربیت و نگهداری مهربانو  
 نمود تمام صدمات و زحماتی را که در مدت عمر خویش از شوهر خود  
 دیده همه را بیاس يك نظر الفت آمیز دختر خود از یاد ببرد و دختر  
 روز بروز در تحصیل علوم و فنون خانه داری و خیاطی و غیره  
 ترقی میکرد.

منزل آنها در اول خیابان علاء الدوله و در همسایگی خانه آنها  
 جوانی بود که برای تحصیل و فرا گرفتن علوم متوسطه از شیراز  
 بطهران آمده و خانه او جنب خانه آنها بود. همراه پدرش برای  
 خرج تحصیل پسر خود پنجاه تومان میفرستاد اتفاقاً ایران خانم نظر  
 باینکه او را جوان خوبی دید برای، زوجهیّت دختر خود در نظر  
 گرفت.

آن جوان که موسوم بچواد بود این امر را استقبال کرد و ازدواج  
 صورت گرفت

فریدون میگفت: «ازدواج سازی است که كوك سیم های آن ناجور  
 بوده فقط دست و پنجه و مضرابی آن را براه میآورد و صوت  
 دلکشی از کاسه ساکت و خود آن بیرون میدهد که عالم بفن موسیقی  
 باشد هر کدام از سیمها به تنهائی صدای مطلوب خود را میدهد  
 ولی اجتماع آن با هم توافق نوعی و جنسی وهم ذوق بودن را میخواهد

که صدای اجتماع ناچور نشود!

چون جواد بدون اطلاع پدر این ازدواج را کرده و تاهل اختیار نموده بود همینکه پدرش از قضیه مطلع شد دیگر حقوقی را که هرماه میفرستاد نداد و جواد هم دیگر پی تحصیل نرفت! پدر مهربانو هم که در فکر زن گرفتن و عیش و نوش خود بود جواد را بحال خود گذاشت مهربانو برای اعاشه خود و شوهرش خیاطی میکرد کم کم خیاطی او رونقی گرفت و خیاطخانه رسمی افتتاح کرد جواد در عوض اینکه با تمام این زحمات بکاری اشتغال ورزد که وسیله اعاشه خود و عیالش را تأمین نماید بتفریح و عیش و نوش میپرداخت کم کم آلوده بتریاک و قمار و امور نامشروع دیگر شد مهربانو هرچه جدیت کرد ثمره نداشت بالاخره بوسیله یکی از مشتریان خود که زن یکی از رؤسای ادارات بود تقاضای شغلی برای جواد نمود! او هم حکمی بعهده ایالت خراسان بنام جواد صادر و شغلی برای او تهیه نمود جواد با مهربانو مسافرت کردند... قریب یکسال بنایب الحکومگی بجنورد اشتغال داشت و نظر بشکایات زیاد بمشهد احضار شد... ایالت تغییر کرده بود و باجدیت مهربانو ثانیاً شغلی برای جواد درمشهد تهیه شد ولی نظر باینکه جواد در امور مربوطه خود سستی بخرج میداد همیشه شکایات از او میرسید و مهربانو با چرب زبانی وزیرکی او را نجات میداد این رفت و آمدهای مهربانو بداره ایالتی و ملاقات رئیس کابینه کم کم رئیس کابینه توجه خود را بطرف او مبذول داشته و اظهار احساسات و تعشق باو نمود و با جواد هم دوستی و رفاقت پیدا کرد برای اینکه منزل او رفت و آمد نماید!

۲۸ آبان ۱۳۰۶

## نگار من :

فریدون میگفت : « زن ، محبوب شاعر ایرانی است که همیشه شاعر خوش دارد از قد و قامت ، زلف و خال ، چشم و ابروی او مدح کند و هیچوقت هم بوسالش نرسد ! »

باز میگفت : « زن ، آب زندگانی است که هیچکس پی بحقیقت آن نبرده است و همه واله و سرگردان آن هستند ! »

« زن ، حوض کوثر است که مردان با وفا با جام های نوشین حیات از آن نوش میکنند ! »

ملاقات های پی در پی مهربانو و رئیس کابینه منجر باشنائی با او و رفاقت با جواد شد و همیشه بمنزل مهربانو میآمد، و درغیاب جواد روزی گفت :

« شما انقدر متجدد هستید چرا رو میگیرید ! » کم کم بوسائل مختلفه با او طرح دوستی ریخته و عقل او را ربوده حتی در غیاب جواد هم منزل مهربانو میآمد ؛ هرچه مهربانو التماس میکرد که در غیاب جواد آنجا نیاید شوهرش را تهدید بانفصال از خدمت مینمود اتفاقاً روزی موقع غروب که بمنزل او آمده بود و مهربانو از او پذیرائی میکرد جواد هم آمد وقتی دق الباب کرد او خود را در دولا بجه پنهان کرد ! جواد خان منزل آمد همه قسم و سائل پذیرائی فراهم بود پرسید مگر کسی این جا آمده بود در جواب مهربانو گفت خانم رئیس کابینه این جا بودند !

اتفاقاً جواد برای برداشتن لوازم خوراك سر قفسه رفت .. در آن تاریکی هیکل مردی را دید قدری وا همه کرد و برای آوردن

چراغ باطاق دیگر رفت مهربانو پیش دویده رئیس کابینه را از قفسه بیرون آورده و از حیاط خارجش کرد بلا فاصله بسمت قفسه آمد لباس مردانه شوهرش را طوری نصب نمود که شبیه بانسان شود و کلاه او را نیز روی آن قرار داد وقتی جواد چراغ بدست سر قفسه آمد هیکل لباس را دید متوحش شد در صورتیکه صدای نفس انسانی را شنیده بود!

از آن تاریخ بیعد جواد نسبت بزنش علاوه بر حرکات و عملیات سابقه خود بدرفتاری آغاز و همیشه او را کتک میزد و از هیچ زجر و زحمتی فروگذار نمی نمود؛ رئیس کابینه از این عملیات مطلع شده عقل مهربانو را ربوده و با اظهار عشق و علاقه های که همواره نسبت باو میکرد او را فرار داد برای اینکه بعد خودش مرخصی تحصیل و بوصول او برسد! مهربانو سر در بیابان گذاشت و نمیدانست چه کند، کجا برود؟ مهربانو بنا بوعده او بیکی از شهر های خراسان رفت و منتظر رئیس کابینه شد ولی برحسب اتفاق او هم بعشق دیگری مبتلا شد و مهربانو را در بیابان فراموشی گذاشت!

جواد دست از او نکشید و باشکایات متواتری که بمرکز کرد و نسبت به فرار دادن عیال خود متوسل بمقامات عالیه شد رئیس کابینه در نتیجه از شغل خود منفصل و خود بالاخره بطرف مهربانو رفت؛ ولی بدبختانه نمیدانست عیال خود بکجا فرار کرده و کجا اقامت دارد شهرها بسراغ او رفت، هرچه داشت درراه پیدا کردن مهربانو خرج نمود ولی آنچه کوشید ثمره نداشت ناچار ترك همه را گفت و بسمت شیراز برای عذر تقصیرات به پیشگاه مادر و پدر خود رهسپار گردید!

بعد ها از زبان میرزا هادیخان رئیس کابینه شنیده میشد که میگفت :  
 « دوستی من با مهربانو منتهای دو سه سال دوام میکرد بالاخره  
 میبایست ترك او را بگویم چه بهتر که یکی دو سال زودتر تفرقه  
 و جدائی فراهم شد .!!! »

ولی مهربانوپس از فرار از شهر مشهد در صورتیکه قرار بود دامغان  
 برود و منتظر میرزا هادیخان بشود اساساً در دامغان توقف نکرده  
 و از خجالت و انفعال شوهر خود بمشهد هم نمیتوانست مراجعت کند  
 و آخر الامر کسی از حال او مطلع نگشت و معلوم نشد چه بروزگار او  
 آمده است !

۱ - آذر ۱۳۰۶ -

### نگار من !

عین نامه ای را که پس از مراجعت از سلیمانیه که هزاران نکات  
 در آن درج است و فریدون نوشته برای تو در این جا مینگارم  
 که نسبت باحساسات او واقف شوی !

لعبت من !

« دیروز روز گردش سلیمانیه ما بود خاطراتی که از این سیر »  
 « طبیعی برای من و تومانده است برای ثبت در دفتر خاطرات عاشقانه »  
 « ما که فصل نوئی برای آن باید گشود و بنام آن هر سال در همین »  
 « موقع باید جشنی برپا کرد تقدیم محضرت میکنم : من اینك يك »  
 « روز پر نشاطی را که با تو بسر رسانده ام تشریح مینمایم : وه چه »  
 « روز خوشی و چه ساعات با سعادتی بود ! قلب های محزون و دل های »  
 « افسرده بروند و از نشاط من و تو خبردار نشوند ! ما با افسرده دلان »  
 « کاری نداریم ! از کدام يك از مناظری که در مقابل ما آمده »

« گذشته میخواهی برای تو توصیف کنم؟ از گل ها و مشاطه های  
« گلزار بگویم که همه دامن چالک زده و کریبان کشوده زیبائیهایی  
« طبیعی خود را بچشم تو محبوبه گل اندام میکشند یا از بلبلی که در  
« فراز کنبد مینائی سرو و صنوبر نشسته و با من فصل رقابت  
« آغاز نموده و از عشوه گری های گلهای سبز دامن بحث می کند!  
« ها، ها، از کدام بگویم؟ »

« از آن گلی سخن بگویم که سر تا بقدم خود را مستور در  
« خار های گزند رسان نموده و خود بر تاج ساق سبزی نشسته  
« و عشوه گری دارد یا بالاخره از پرندگان زرین پری که مستور  
« مدهوش خود را بطرف سبزه ها گلها، کشانده و نعمات روح بخشی  
« خود را همه جا سیر میدهند! »

« نه، از این ها سخن نمیگویم زیرا بقول تو هر بلبلی میتواند،  
« هر پرندۀ می سراید، اگر یک بلبل نغمه های دلکش داشت معلوم  
« میشد آن بلبل عاشق است ولی وقتی طبیعت بلبل سروهن هزار  
« داستان و دارای نعمات کونا کون است نمیشود آنرا عشق نام نهاد!  
« این استدلال در صورت ظاهر بنظر صحیح میآید ولی وقتی  
« درست دقت شود آن شوری که بلبل در وصال گل دارد آیا در  
« موقع هجران گل هم دارد؟ بلبل در زمستان از هجران گل  
« بگوشه خزیده لب از لب نمیکشاید چرا که محرک و الهه عشق  
« او در خاک و خاشاک مستور بوده جلوه گری ندارد! »

« آری بلبل عاشق تجلیات گل است و گل محرک عشق او،  
« من، از عشق برای تو بحث میکنم زیرا عشق است که من و مرا  
« کو بگو، دهن بدشت، دور از مردم و عقاید سخیفه مردم کشانده »

« و روح مرا با تو آشنا و نزدیک نموده است : آن عشق بی غل »  
 « و غشی که مرا در آغوش باز تو افکنده و اراده مرا در اثر محبتها »  
 « ملاطفت های تو زیبا صنم از من ربوده است من با آن سر و کار »  
 « دارم زیرا که گل همه وقت تجلیات نداشته ولی عشق و آثار عشق »  
 « است که همه وقت و همه جا جلوه گری مخصوص بخود را دارا است ! »  
 « هیچ يك از مناظری که در مقابل ما آمده و گذشتند ، نه »  
 « از سبزه های زمردینی که چشمان من و ترا خیره کرد ، نه زمزمه »  
 « روح بخش آب جویباری که با نشاط و فرح از کنار آن گذشتیم »  
 « نه گلهای سفید لاله داغداری که جسته جسته در میان سبزه های »  
 « فیروزه رنگ خود نمائی کرده و ما در مقابل آن دمی استراحت »  
 « نمودیم : هیچکدام در روح من آن تأثیر لازم را نکرد مگر آن گلی که »  
 « خود در بارگاه ساقه خار داری نشسته و تو قصد کردی آنرا »  
 « بچینی ؛ خار های گزند رسانش که بمنزله قراولان قصر این الهه »  
 « عشق بودند ترا آسیب رسانده و بمن امر دادی آنرا قطع کنم ! »  
 « میدانی که من در عشق تو تحمل صدماتی دیده ام البته انسان برای »  
 « چیدن گل جفای خار لازم است به بیند و تحمل کند »  
 « من مانند يك سر بازی که فرمانده اش امر میکند برسنگرگاه »  
 « دشمن غلبه کند برای اینکه شاهد فتح و فیروزی را در آغوش »  
 « گیرد در مقابل بارگاه این گل مسلح نشسته از اطراف شروع »  
 « بشکستن خار های آن نمودم یکایک خار های او را در میان دو »  
 « سنگ خرد کرده گل را از گنبد ساقش جدا نموده و تقدیم حضرت »  
 « کردم : تو آن گل را که من فانحانه براو غلبه کردم ابتداءً زیب »  
 « پیکر خود نموده بعد برای افتخار برسینه من نشاندی ! »

« عزیزم عشق هم مانند همین گل زحمت ها ، مرارت ها دارد ! »  
 « هر که جفای خار دید ، هر که در راه وصول بمقصود کوشید ،  
 البته شاهد مقصودی که دلش با زبان یکی است درآغوش میگیرد ،  
 و آنرا زیب پیکر عشق بار خود خواهد کرد : من این عشق ،  
 که مرارت ها ، تلخ کامیها ، صدمات درعقبش بوده و مانند خزانی ،  
 که بهار و خویبهای بهار را بجزن و اندوه تهدید نموده و درعقبش ،  
 روان است دوست داشته و برای چشیدن لذایت عشق تلخ کامی ،  
 های آنرا نیز گرامی میدارم زیرا که در پی هر شام سیه صبح ،  
 روشنی است و در پی هر سیاهی سفیدی »

- ۲ آذر ۱۳۰۶ -

### نگار من

نقل فصول عشق من واو، گمان میکنم برای تواناگی دارد اجازه  
 بده نامه های عشق آمیزی که نوشته شده از نظر کیمیا اثر تو بگذرانم:  
 روز جمعه بود از من اجازه گرفت که بارفقای قدیم بیای بیرون  
 نامه نوشته است که عیناً درج مینمایم :  
 لعبت من !

« روز جمعه را بر حسب وعده و اجازه که قبلاً داده و تحصیل ،  
 کرده بودم باتفاق دوستان و رفقا بیایم اکبر آباد رفتم من گذارش ،  
 روز مزبور را برای تو مینگارم که در دفترچه خاطرات زندگانی ،  
 من و تو این جمله هم ناگفتنی نماند ! »

« دوستان و رفقا از من تعجب دارند چطور میشود انسان هر کاری ،  
 کند برای محبوب خود صادقانه بیان کند ! یکی میگفت : « عجب ،  
 در قرن بیستم اشخاص که زن دارند به بهانه های مختلف شب ها ،

« از منزل میگریزند و در فکر کیف خود هستند ، تو عجزاً خود  
 « را عقید ساخته ای ؟ » من در جواب اظهار داشتم : صمیمیت  
 « و الفت ما از رتبه زن و شوهری هم تجاوز کرده و بمقام پرستش رسیده است  
 « من محبوب خود را معبود خود میدانم و بدون اجازه او هیچ  
 « امری اقدام نمی کنم - همه از من تعجب کردند وقتی گفتم من  
 « باید از محبوب خود اجازه بگیرم در صورتیکه آنها فکر خود را آزاد دانسته  
 « و بمقام زن اهمیت نمیگذارند ، آنها نمیدانند که محبوب من در قلب  
 « من چه مقامی دارد ! »

« من از آنموقع که در باغ مست و مددهوش بهر طرف میرفتم و  
 « بسراغ هر گل تازه رسته می شتافتم بیاد تو ، تونهالان چمن ، گلهای  
 « سبزدامن را در آغوش کرده راز و نیاز داشتم حالا که این سطور  
 « را مینویسم میتوانم آن مطالب و فراز هائی که گفته ام بیاد بیاورم ! ...  
 « ای گل من ! میگفتم : ای گل ، ای مشاطه چمن ، ای  
 « آرایشگر باغ و گلزار ، ای تونهالان نورسته که باد صبا نوازش  
 « دهنده شماست و بهار مریبی شما ؛ ای گلی که تمام تجلیات خود  
 « را برای طبیعت اختصاص داده و دست پروردگان طبیعت را از  
 « خود محروم نموده ای : نه بلبل بیچاره از تو کام دل میگیرد ،  
 « نه ناله های مرغان خوش الحان بگوش تو تأثیری دارند میدانی من  
 « هم بلبل شیدا زده ای هستم که گل من تجلیات خود را برای  
 « قلب من تخصیص داده و خود در خانه خود امروز منزوی است  
 « امروز گل من تنها است شما باید در آغوش او باشید و از  
 « عطر عنبرسای خود او را مستغرق سازید من بیاد گل رخسار  
 « او شما را در آغوش میگیرم که شمه از بوی خوش او دارید ! »

« ای گل ؛ تو اگر سه ماه جلوه گری داری ، دلت بسوزد ،  
 « گل من تمام سال تجلیات گوناگون خود را دارد تو اگر تنها  
 « بعطر دامن خود ، بروی سرخگون خود می نازی ؛ گل من  
 « که باید بر تارک خود قرار دهی بقدر وقامت ، بچهره زیبا ، بقوس  
 « ابروان ، بزلف تابدار و بالاخره به مژگان بلند و کندگیسوی خود  
 « مینازد که مرا اسیر و بنده درگاه خود نموده است ! »  
 « یادم میآید میگفتم : ای گل ، من حرص میخورم و جوش  
 « میزنم از اینکه می بینم تو در مقابل من عرض اندام میکنی و  
 « گل من بگوشه خزیده و بسراغ عاشق بینوای خود ، بگل گشت  
 گلزار و مرغزار نیامده است ! »

« می گفتم و باز گفتم و بسیار گفتم تا آنکه رفقا آمدند و  
 « مرا دعوت باسماع تغنیات ، سرود ها و تصنیفات نمودند ! من  
 « ساز میخوام چه کنم من بانگ محزون مرغ حق میخوام که  
 « با دل من هم صدا شده تا قعر آسمان حق حق زند ! من ناله محزون  
 « و نوا های هزار دستان میخوام که داستان های فراق ، عشق ،  
 « وصال را برای من باهنگ های زیر و بم خود جگرم را پاره پاره  
 « کند ! من تصنیف بیروح نمی خواهم ! بگذارید از این سمت بلبلی  
 « بگذرد و در سراغ گل خود ندبه وزاری کند ! بگذارید شب  
 « بیاید و مرغ حق بر فراز ویرانه ها ، سرو ها ، صنوبر ها ، برای  
 « تسلی دل من حق حق زند من آواز بیروح که عشق نگوید ، ذوق  
 « نپروراند طالب نیستم ... ! »

« من طالب عشقم : عشق مرا اشعار عشق آمیز تسلیت میدهد نه  
 « آوازی که روی دل با صاحبدلی نباشد ! بلبلی اگر بسراید من »

« پای منبری او را میکنم ، مرغ حق اگر بخواند من نوحه سرائی »  
 « او را مینهایم !...! »  
 « مذا کرات من و گفتگوی رفقا باینجا رسید همه بمن گفتند »  
 « فریدون دیوانه عشق است او را بحال خود بگذارید . من هم »  
 « پیش از این تصدیع نمیدهم ؛ خدا نگهدار فریدون تو »

- ۴ آذر ۱۳۰۶ -

### نگار من !

زندگانی من سه دوره پیدا کرد : دوره خوشی و سعادت من  
 دوره مجرد و تنهایی من بود ؛ دوره رفاقت و دوستی فریدون هم  
 که بنام عفت و عشق نامزد شد باز هم دوره سعادت مندی میشد اگر  
 روزگار بهمین منوال که ملاحظه کردی میگذشت اما متأسفانه  
 تبدیل بعشق واشک گردید . عفتی که فریدون برای حفظ آن کوشید  
 و آن را سپر دوستی خود قرار داد روزی رسید که جای خود را  
 خالی کرده و اشک قائم مقام آن گشت ولی عشق همانطور در قلب  
 راسخ من استوار و جای گزین بود و همواره عروق و شرائین مرا  
 میسوخت و آثار دلخراش خود را از دیدگان من بنام سرشک روزها  
 شب ها ، گاه و بیگاه سر میداد !

آری دوست من ! دوست دارم فصول عشق و محبت خود را بیشتر  
 برای تو نگاشته و ذهن ترا بیشتر متوجه خود سازم ؛ اینک نامه  
 دیگری که از فریدون بیادگار دارم و در جزء خاطرات زندگانی خود  
 حفظ کرده ام تقدیم محضرت مینمایم :

لعبت من !

« روزها انگشت شماری میکنم و شبها موقع استراحت ، وقتی »

« که تمام حواس خود را بطرف تو ، همان قبله گاه خود دوخته »  
 « وراز و نیاز دارم در آن مجبوبة خلوت و انزوا که در بروی اغیار »  
 « بسته و با تو عالم مکاشفه دارم فکر میکنم که اینک لعبت من »  
 « چه میکند ؟ ندیم و همدم شب های او کیست ؟ مرغ غزلخوانی »  
 « که براوج بارگاه او برای اینکه بخواب ناز اندر شود چه طائری »  
 « است که مرا از اطراف خود دور داشته و در بیغولۀ خانه و کلبۀ »  
 « احزان خود مات نگاهداشته است ؟ »

« من باید بر سر خوابگاه ناز تو آمده زلف عنبر افشان ترا »  
 « در دست گرفته ببویم و ببوسم ..... ! »

« من باید مرغ شبخوان تو باشم و آهسته آهسته زمزمۀ عشق »  
 « بر زبان آرم ! من باید بشرف ندیمی تو نائل آمده و قصه های »  
 « دراز شب های هجران ترا بیاد زلف عنبربویت کلمه بکلمه ، سطر »  
 « بسطر ، فصل بفصل از مقابل نظر تو بگذرانم برای آنکه تو »  
 « الهه عشق با نظر نخوت آمیز خود بزیر چشم بر حال عشق بار من »  
 « نگریسته و آهسته آهسته بخواب نوشین میل نمائی ! »

« من باید شمع باشم که در بالای تخت تو بیا ایستاده ، بیاد »  
 « گل رخسارت سر تا بیا بسوزم ! آری من باید همدم و همراز »  
 « تو باشم و تادل شب در آستانۀ تو اسرار عشق و محبت را برای »  
 « تو فاش سازم ! باز هم از بخت و اقبال خود خرسندم که یکی »  
 « از قوای عاملۀ من که فکر من است - گرچه در حرمخانه مغز من »  
 « منزوی و محبوس بوده و برای آزادی جان میدهد - بتو توجه »  
 « میدهم و باز مرغ خیال خود را بطرف تو طیران داده ، ترا در »  
 « آغوش گرفته و وقتی بطرف من مراجعت میکند ارمغانی از »

« سر زلف عنبر آمیز تو میاورد که مرا مست و خودش بی جان »  
 « میشود! میدانی آن ارمغان چیست؟ آن رفیق و همدم خود را که دل »  
 « من است وقتی میبیند که در سر زلف غایب فام تو آشیانه گزیده »  
 « و همچنان مست و مدهوش است از مستی او استفاده برده با »  
 « زلف دونای تو در ببحوحه خواب ناز تو عشقبازی نموده و بوئی »  
 « از آن عشق بمشام جان من میرساند! »

« ای وای چه روحی من دارم سوزش قلب یکطرف ، دوری »  
 « و فراق هم یکطرف؛ وقتی سخنان فراق از نوک خامه من جاری »  
 « میشود دل محزون من میسوزد و از چشمانم اشک سرازیر میگردد »  
 « باور کن اینک که این سطور را دارم مینویسم اشک در چشمخانه »  
 « من حلقه زده و از نوک مژگانم آهسته آهسته همینطور که دستم »  
 « حرکت می کند و کلمات را مینویسد از یک مژه به مژه دیگر »  
 « بالاخره بآن مژه بلندتری که نزدیک تر بکلمه ای که محزون و مغموم »  
 « است ... ها ، جاری شد به بین بر روی همین کلمه (محزون) در »  
 « روی (واو) آن که بمنزله قلب اوست نشست ! آری دلم می لرزد »  
 « وقتی این کلمات را مینویسم و باز میخوانم ! »

« خدا کند باد آنرا بگوش تو و قلب حساس تو نرساند که »  
 « تراهم محزون خواهد کرد! اجازه میخواهم دیگر بیش از این در ددل »  
 « را برای روز ملاقات تو بگذارم و خدا حافظی کنم »  
 « خدا نگهدار ، فریدون تو »

- ۵ آذر ۱۳۰۶ -

## نگار من !

منتظر هستی که آنچه من جواب او را داده‌ام برای تو بیان کنم ولی من در جواب نامه‌های عشق‌آمیز او، او را بملاقات‌های زودزود دلخوش می‌کردم و از آنجا که میدانست روح من باین کلمات محزون میشود و قلب مرا می‌خراشد، بیشتر نامه‌های محزون می‌فرستاد نمی‌دانم این نامه‌ها را کی برای او تهیه میکرد زیرا معلومات و احساسات او قابل آن نبود که این نوع نگارشها از او تراوش کند یکی دیگر از نامه‌هایی که از زندگانی خود شکایت نموده و بازدواج مرا تشویق کرده نامه‌ است که ذیلآ مینگارم :

لعبت من !

« این چه زندگی است که شب و روز ، روز و شب ، گاه و »  
 « بیگانه ، ماه و سال ، سال و ماه را بانتظار اینککه هجران خانمانسوز »  
 « طی شده و از گرداب های مخوف زندگی و طوفان های هائل »  
 « گذشته و بر سگان کشتی امید چنگ زده برای آنکه بساحل »  
 « مراد و قصر خرم و نشاط تو رسیده نفس آزاد و متمدنی را برای »  
 « بقیه عمر از صندوقه تنگ سینه خود که دود و الم آنرا احاطه »  
 « کرده است بیرون کشم ! »

« این چه زندگی است : وقتی تنها هستم و با عالم انزوا و تجمرد »  
 « سروکار دارم تصمیم دارم که فصول عشقی را که با خون جگر عجین »  
 « است برای تو و در حضور تو آشکارا کنم ولی وقتی تو در مقابل دامن »  
 « میافشانی و من هم قلب خود چاک زده گریبان گشوده‌ام همه آن »  
 « افکار از نظرم محو شده ، سکوت و خاموشی بر من و قلب من احاطه »  
 « پیدا کرده و مرا وادار میکند که تمام حواس خود را در چشم و قوه »

« باصره خود جمع نموده از ترکس بیمار تو ، از چشم خونخوار تو ، »  
 « از قوس ابروان تو ، از زلف عنبر سای تو و بالاخره از قد دلجوی »  
 « و قامت رسای تو حظ برده و آن فصول و سخنانی که ملال خاطر »  
 « میآورد برای روزگار تنهائی و تجرّد اختصاص دهم ..... ! »  
 « این چه زندگی است : وصال میسوزاند ، هجران هم میسوزاند ! »  
 « دوری تو میکشد ، حضور تو هم میکشد همه مراتب عشق قتال است ! »  
 « من در مقام عشق نمیدانم چه رتبه را حائزم اگر بنیال تو و افکار »  
 « تو باشد مرا استازیر عشق میدانی در حالی که من در پیشگاه وجدان »  
 « و در محضر قلب خود رتبه های دون قانون عشق را طی کرده ام ! »  
 « هیچوقت در خیال خود خطور ندهی که در مؤسسه تقاعد عشق »  
 « متقاعدم نموده و یا مرا منتظر خدمت کنی ! سند خدمت من کامل »  
 « است و جای چون و چرا ندارد ! »  
 « واقعاً این چه زندگی است ! باید بگذرم از این زندگی و از این »  
 « سر شکستگی ! من که چون غبار دستخوش وزش هر باد خفیف و »  
 « ملایمی بوده و بهر طرف سرگردانم برای آنکه سراغ ترا بگیرم نه »  
 « راحت دارم نه امنیت ، نه ساکن میخانه ام نه معتکف دیر و کنشت »  
 « مرا همه وقت و همه جا هم آغوش هر خس و خاشاکی جای داده »  
 « و بهر خار میرساند جز بر تاج تو گل خو بروی و نازک دهن ؛ آخر »  
 « دیگر این چه زندگی است ؟ بیچه امید زنده و زنده دل باشم ! آیا وقت »  
 « آن نیست که دست مرا گرفته روزگار با سعادتت را با هم بگذرانیم ؟ »  
 « بس نیست سوختن و گداختن ! »  
 « عزیزم ؛ خدا نگهدار : فریدون تو »

## نگار من!

۵ آذر ۱۳۰۶

گذشت روزگار دلفریب عشق آمیز ما! آه گذشت روزگاری که  
زیب و زیور عیش و طرب ما بود؛ آری آسمان شعبده باز بزودی  
روزگار ما را سرنگون کرده طومار ایام نشاط و خوشی ما را  
درنوردید! این فصل تمام شد و فصل دیگری در زندگانی آشفته و داغدار  
ما نمودار گشت!

بنام خدا من شروع بخواندن این فصل جدید مینمایم: اطمینان  
و اعتمادی که من بفریدون پیدا کردم اهمیتی بعقاید و افکار او  
میکذاشتم مثلاً بمن میگفت: «در این دوره نظر باو هام و خرافاتی  
که بین خانواده ها حکفرماست و نظر برقابت های زنها و همچشمی  
در سنگین قرار دادن مهریه و تحمّل جهیزیه زیاد برای عروس،  
ازدواج و زناشویی رونقی ندارد! تا انسان قصد میکند زن اختیار کند  
و خواستکاری از فامیلی مینماید لاینقطع توقعات خانمانسوزی است  
که از داماد و خانواده داماد دارند: جار، چهل چراغ، آینه،  
کفش، انگشتری الماس، طاق شال و خوانچه ها بدهد، خرجهای  
بیرویه عقدکنان را قبول کند، پول زیادی نقد بیاورد و بالاخره  
مهریه عروس که بر ذمه اوست و هر وقت زن خواست میتواند  
مطالبه کند برای او قرار بدهد و یک قطعه ملک یا دکان یا خانه  
پشت قباله او ثبت و هبه کند؛ اینها همه برای چیست؟ برای اینکه میخواهد  
زن بگیرد! بعقیده من اگر اقوام داماد آن مقدار پولی که شیرها  
میدهند و خرج گزافی که برای عقدکنان متحمل میشوند و اقوام  
عروس هم برای شهرت جهیزیه زیادی تهیه مینمایند و جوه این مصارف را  
برای سرمایه زندگانی آتیه آنها تخصیص دهند روزگار آینده آنها

و فرزندانشان با سعادت خواهد بود »

فریدون باز میگفت : « در ایران مردم برای اولاد و فرزندان خود از طفولیت سرمایه تهیه نمی بینند و اساساً مؤسسات و بانک هائی نیست که پولهای خرد را روز بروز یا هفته بهفته قبول نموده و با بزرگ شدن اولاد اگر پسر است برای سرمایه زندگانی او و اگر دختر است برای جهیزیه اش تخصیص داده شود در این صورت با فقر عمومی تحمل مخارج فوق العاده برای اقوام عروس و داماد بی مورد و کمر شکن است . »

این افکار در من تأثیر فوق العاده کرد و کم کم صحبت زناشویی ما میان آمد . حالا ملاحظه کن با آن زندگانی و جاه و جلال که از طفولیت مادرم برای جهیزیه من اقدام کرده و همیشه اشیاء و اموال زبده و نخبه اش را برای عروسی من نامزد کرده است با عشقی که بفریدون داشته و صحبت های او را عزیز و گرامی می شمردم در این موقع چه بگویم و تکلیف من چیست ؟ آیا پیشنهادی که راجع بازدواج خود نموده و مدت مدیدی هم با هم معاشرت داشته و اخلاق و کردار او را پسندیده ام میتوانم رد کنم و بهانه ای بیاورم ؟

من فقط از او خواهم کردم اساس زندگانی خود را بمن ارائه دهد پیشنهاد مرا قبول کرده و مرا به خانه ای برد که غیر از او کسی در آنجا نبود و خانه او واقع در خیابان گمرک و همین نقطه ای است که اینک برای تو گذارش زندگانی خود را مینویسم ولی بعدها فهمیدم که این خانه با اناثیه متعلق بکیست ؛ این خانه بیرونی ، اندرونی آن حیاط دیگری است که محشر فسق و فجور میباشد !

فریدون بمن گفت : این خانه پیش من گرو است و مدت آن نزدیک است

است منقضی شود و خانه خود در خیابان چراغ برق است که از طرف بلدیہ برای توسعه معابر خراب کرده اند و قیمه آنرا پرداخته اند و فعلاً در اراضی حسن آباد که جای خوش آب و هوایی است مشغول ساختمان می باشم من عقیده دارم ما در همین جا عروسی کنیم و نظر باینکه خانه و زندگانی ما در این جا محقر است رفاقت ما بهمان نحو باقی باشد و صحبت عروسی و عقدکنان را با هیچیک از فامیل خود نکن تا اینکه ساختمان خانه من تمام شود و جشن مفصلی بگیریم و در آن جشن موضوع عروسی و زناشوئی خود را علنی میکنیم

عزیزم این رأی و طرز بیان آیا پسندیده نیست !

روزی که ساعت میمون بود و تقویم زناشوئی را تجویز کرده در همین خانه وسائل عقدکنان من فراهم آمد فریدون قبلاً بمن توصیه کرده بود که من هیچیک از اقوام خود را از قضیه زناشوئی خود مطلع نکنم و فقط ممکن است همسایه ها در این امر خیر اقدام کنند ! همسایه ها این امر را استقبال نموده صیغه عقد جاری شد ! روزهایی که مثل سابق من و فریدون بگردش میرفتیم در این خانه همدیگر را ملاقات میکردیم و من نمی فهمیدم چرا یکی از همسایه ها همیشه در این خانه ساکن است ! بعد ها فهمیدم این زن صاحب هردو خانه بیرونی و اندرونی است که مرا برای منافع شخصی خود مناسب دیده و با فریدون طرح هائی ریخته بودند !

چهار پنج ماه از این مقدمه گذشت و ساختمان خانه فریدون تمام نشد و هر روز در منزل ما خواستگاران میآمدند و من از قبول شوهر استنکاف میکردم و نمی توانستم قضایا را بمادرم بگویم . . . فریدون همینقدر فهمید که من حمل پیدا کرده ام مفقود شد ! هر

روز من بمنزل عاریقی او میرفتم اساساً او را ننمیدیدم و همان زن صاحب خانه را ملاقات می‌کردم او هم بانحاء مختلف سر مرا گرم نموده میگفت: از طرف اداره شاید توقیف باشد، من منزل شخصی او را ننمیدانم، ممکن است حبس شده یا مسافرت ناگهانی برای او پیش آمده باشد البته فریدون خان آدم درستی است، این جا خواهد آمد و برای وضع حمل خود سؤال کردم گفت چه اهمیت دارد من دوسه دختر دارم اینها کمک خواهند کرد و خدمت ترا خواهند نمود؛ هر روز رنگ من زرد و زردتر میشد، روز بروز لاغر و ضعیف میشدم؛ بارها تصمیم گرفتم خود را بکشم بیگناهی طفل را بخاطر می‌آوردم ناچار پیشنهاد آن زن که محترم خانم نام داشت قبول کرده و بدون اطلاع پدر و مادر بهمین خانه آمدم محترم خانم دختران خود را که بعد ها فهمیدم شاگرد او هستند برای خدمت من گماشت و سفارش بسیاری کرد که مبادا کسی او را ببیند و در خدمت و ناهاداری من لازمه جدیت را بجای آورند!

۷ آذر - ۱۳۰۶

### نگار مهر نگار من!

رفقای جدید خود را بتو معرفی میکنم: ماه منیر و ماه منظر: این ها هستند دو نفر دوستانی که ندیم من بوده و محترم خانم برای هم نشینی و صحبت من برانگیخته است! یکماه توقف و گوشه گیری من در این منزل گذشت و ماه منیر و ماه منظر با من رسمانه رفتار کرده و من هم از گردش بیرون، از معاشرت دست کشیده فقط بخواندن کتاب های رمان شب و روز و روز شب خود را میگذرانم بهترین کتابی که انیس شبهای من است کتاب (ورتر) است یکمرتبه این

کتاب را خوانده‌ام و تصمیم دارم برای تهیج احساسات خود در روزهای آخر عمر دو سه بار دیگر بخوانم از خواندن کتابهای محزون خیلی لذت می‌برم!

افق فکر ماه منظر نسبت بمن خیلی نزدیک و کم کم دارم با او عهد مودت می‌بینم روزها در کنار بستر من که امیدوارم خوابگاه ابدی من خواهد بود می‌آید و من برای او کتاب می‌خوانم. آواز دلکشی دارد طنین صدای او خیلی دلخراش است و کلیات سعدی همدم ماست و اشعاری که برای عزلت گزیده‌ها و دل‌خونها، متناسب است و بیادگار دارد در اوقات بیکاری آهسته آهسته و با زمزمه محزون و مغموم خود روح مرا شاد میکند: هم می‌خواند و هم ناله‌های ذلیلانه خود را بدرگاه فلک برده دار میرساند، من و او هر دو هم آغوش غم جانانه ایم؛ ما هر دو بسته زنجیر زلف دلدار و مدهوش قامت ناساز عفريت خوئی هستیم!

آری رفاقت و آشنائی من و او حرز جان من و اوست، او درد دل‌های خود را که فتنه ایام و چشم زخم روزگار ایجاد کرده است برای شفای داغهای روح خود بمن عرضه میدارد و من هم غصه‌هائی که با خوناب جگر در خاطر من انباز شده و شیرازه قلب مرا پاره پاره کرده است با او ابراز میکنم!

آخ! چقدر رنجور و ناتوان شدم وقتی که حقایق زندگانی فریدون عیار را ماه منظر برای من افشا کرد! امروز بمن میگفت: «فریدون اسم دیگری دارد و نام او محسن است این اسم را جدیداً و شاید برای خاطر شما اختیار کرده، شغل او قمار بازی است و در قمار خانهای معظم طهران شرکائی دارد و اشخاص بیچاره را بدام می‌آورد و هستی

آنها را بیاد میدهد هر چه خرج کرده از طریق نامشروع قمار بدست آورده و اساساً منزل و مأوای صحیحی ندارد ! »

نمیدانی وقتی من این حقایق را از ماه منظر معصوم شنیدم چقدر لرزیدم و دامهای او یکایک از مقابل دیدگانم گذر کرد: توقفهای درب منزل ، اوضاع و احوالی که در آن باغ بیرون شهر فراهم آورد ، شرح وضعیات زندگانی خود و خام کردن ذهن و فکر من بالاخره این منزلی که برای من با شرکت محترم خانم کرایه کرد و سازشهایی که با او نموده برای اینکه از قبل من استفاده ببرد . . . خلاصه بیچارگی و بدبختی خود را بخاطر آوردم و در حضور ماه منظر گریه بسیاری نمودم هر چه دلداری میداد فائده نمی بخشید . ها ، این است ماه منظر هم تاسی بمن کرده گریه میکند ! آه مهر نگار من ؛ تو کجائی که بر حال من و او رقت کرده تو هم بساط حزن و اندوه ما را کامل نمائی آه ، ماه منظر ، چه میکنی ؟ از رو بوسیدن تو برای من چه فائده ؟ آیا غمهای من تسکین میابد ؟ آری ماه منظر عزیزم اشک های گرم مرا برای تسکین دل خود می نوشید و گریه مهلت نمیداد که دیگر حرفی بزند !

سکوت . . . . نفس های ممتد . . . . نگاه های اشک آلود او و نظرهای بی چارگی من ! آری اینها نقل مجلس ما هستند و ما هم اسیر و آرزومند آنانیم .

۹ آذر ۱۳۰۶

**مهرنگار من !**

من تا بحال اسم ترا کوچک خطاب میکردم ولی از امروز در پیش من محترم تر شده و بیشتر ترا عزیز و گرامی میدارم . بعد از

ظهرها، ساعات ملاقات من و ماه منظر است امروز بعد از ظهر شرح زندگانی خود گفت میخواهی برای تو وصف کنم؟ ها، میبینم منظره شمارا که منتظر شنیدن داستان او هستید!

ماه منظر گفت: من از طفولیت بدبخت بودم در سن پانزده سالگی باسرار زندگانی خود واقف شدم و خانمی که من او را مادر خود میدانستم معلوم شد مادر حقیقی من نیست و مادر من در طفولیت من خود را در اثر مصائب و محن بیشماری که بر او حمله ور شده مسموم کرده مادرم دوستی داشت مسماة بهمای خانم که تربیت مرا بعهده او گذاشته بود و او باکمال مهربانی و ملاطفت در تعلیم و تربیت من همت گماشت من خاطرات زندگانی خود را همراه دارم و در صندوقی محفوظ داشته ام اجازه بده این اوراق زندگانی خود را برای تو بنخوانم چون ترا هم ذوق خود میدانم ساعات بیکاری خود را بشرح گذارشات خود میگذرانم: اسم سابق من نازنین بود روزی که از مدرسه بمنزل میامدم پست بسته کاغذی برای من آورد با خون سردی و وحشت گشودم اینطور نوشته بود:

نازنین عزیزم!

« لازم نیست مرا بشناسی! آیا هیچ میل داری از گذارشات  
 « وچگونگی اوضاع گذشته ات مطلع شوی؟ پدر تو عباس خان  
 « اسراری دارد که بمن سپرده است و این سلسله نامه ها را برای تو  
 « نوشته است اگر مرا خواستی به بینی ممکن است با اجازه همای خانم  
 « بمنزل ما واقع در خیابان خاص نمره... آمده و اسراری را  
 « برای تو فاش سازم وچنانچه شخصاً نمی توانی سرافرازم فرمائید  
 « ممکن است بوسیله مکتوب از گذارش خود برای من همیشه بنویسی »

« و منهم که در دوستی و ضمیمیت پدرت فوق العاده خود را مرهون »  
 « او میدانم از بقیه اوضاع زندگانی پدرت و وضعیات تو خواهم نوشت »  
 « حمید دوست پدرت »

کاغذ را خواندم و بسراغ همای خانم مادر خود رفتم گفتم مادر جان پدر من کیست ؟ مگر میرزا جمشید خان پدر من نیست ؟ همای با کمال تعجب گفت چه سؤال غریبی است میکنی ؟ مقصود چیست ؟ من کاغذها را با نشان دادم او کاغذها را خوانده فردا مرا نزد خود خواند و گفت : « نازنین من : درست است این مراسلات از آن پدر تو است و باید خیلی زود تر از این ها من وقایع زندگانی ترا برای تو گفته باشم ، من هم مادر تو نیستم ، مادر تو (همایون) دوست من بود ما با هم خواهر خوانده بودیم در طی زندگانی روزگار برای تو کمال نامساعدتی را بخرج داد پدرت همینطور که خوانده ای بحبس افتاد ، عمه های تو هر کدام به بلیه دچار شدند : جمع خانواده تو و مادرت پریشان شد بالاخره همایون مادرت در اثر غم و غصه و فشار روزگار خود را در آب انبار انداخته و تو جگر گوشه نازنین را بمن سپرد و بمن وصیت کرد که بعد از این از سرنوشت او و تو ، ترا مطلع سازم ولی نمی خواستم در این سن تو از این موضوعات با خبر شوی بلکه قصد داشتم پس از آنکه شوهر کردی و زندگانی آبرومندانه داشتی گذشته ها را برای تو نقل کنم حالا لازم است که تو این قضایا را برای برادر خود کریم چندی بیان نمائی زیرا که او هم بی اطلاع است ! » کریم پسر همای خانم و من او را برادر خود میدانستم این اسرار را که شنیدم بخود لرزیدم و گفتم « از این قرار من یتیم هستم و پدر و مادر ندارم ؛ من نمره يك خانواده منقرض هستم ! »

من شرحی بحمید نوشتم و از او اظهار تشکر کردم ضمناً تقاضا نمودم مرا بسر قبر مادر و پدرم رهنمائی کند. حمید این موضوع را وسیله کرده در خصوص زندگانی گذشته پدر و مادرم شرحی بیان کرد و دعوت نمود که باتفاق او که خود را پدر خوانده من معرفی کرد بسر قبر مادر و پدر خود بروم. از همای خانم اجازه گرفتم که برای دیدن مدیحه خانم یکی از رفقای خود بمنزل او روم! و عشق دیدار قبر پدر و مادرم، وحشت و اضطراب ملاقات مرد بیگانه مرا دیوانه کرده بود. حمید صاحب منصب قشونی است وقتی او را دیدم خیلی هراسناک شدم ولی او با ملاحظت و مهربانی از من پذیرائی نموده و مرا فرزند خود خطاب می‌کرد. باتفاق بسر مزار پدر و مادر خود رفتم دو قبر پهلوی هم بود روی یکی نوشته شده «میرزا عباس خان... کسی است که فریب رفاقت و دوستی خورده و خود را فدای دوستی و رفاقت کرد و خودکشی نمود!» و روی سنگ قبر دیگر نیز این جمله را کنده بودند «همایون در جوانی خود را فدای وفا داری شوهر و زندگانی خود نمود و تنها کسی است که در مقابل حوادث دامان عفت خود را از هر آلاشی محفوظ داشته، عفیف و پاکدامن دست از زندگانی شسته و خود بدست خود خود را کشته است!» حمید از خلال درخت های بید مواظب من بود من گریه بسیاری کرده و از هوش رفته بودم!

چند روز گذشت و باز از سلطان حمید خان کاغذی رسید و از پیدا کردن عکس پدرم مژده بمن داد و مرا دعوت نمود که بروم عکس پدرم را زیارت کنم. بعشق زیارت عکس پدرم بمنزل حمید خان رفتم و یکسلسله مذاکرات و سخنانی نمود که مرا تحریک به

ملاقات خود کرد و همین مذاکرات بود که روزگرم را تیره و تار کرد من میروم مراسلات او را بیاورم و برای روز دیگر با هم میخوانیم!

- ۹ آذر ۱۳۰۶ -

### نگار من

امروز ماه منظر برای خواندن نامه های حمید آمد و از بقیه داستان خود مرا مطلع گرداند وقتی او از پهلوی من میروید و تنها میشوم از این تنهایی استفاده کرده و برای تو شرح حال او را مسوده میکنم. ماه منظر گفت: «عزیزم در اسرار زندگانی من توجه کن و در گذارشات من و حمید مطالعه نما بهین در جلسه دوم موضوع پدر و فرزند ازین رفت موضوع دیگری بمیان آمد گرامفون را کوك کرد، هر چه اصرار کردم که باید بمنزل بروم گفت من قدری کناچه میدانم اجازه میخواهم برای تو یکدستگاه بزنم یادم میآید شروع کرد باواز محزون سه گاه و خودش اشعاری میخواند که تمام از عشق و محبت، فراق وجدائی بود بالاخره من باو تندی کردم و از منزل بیرون رفتم این است کاغذی که فردای آنروز برای من نوشته...» کاغذی از میان مراسلات پیدا کرد و خواند پس از خواندن آنرا بمن داد من نسخه از روی آن برداشته عیناً در این جا برای تو نقل میکنم برای اینکه بدانی انسان نباید فریب کلمات پوشالی را بخورد:

### نازنین عزیزم!

« من دیشب عزا دار بودم! در این شب که جمعی عشاق پریشان »  
 « احوال و ارواح طیبه دلدادگان بمجلس عزای من آمدند همه را »

« در آغوش کشیده راز و نیاز در میان نهادیم : عرصه وجولانگه »  
 « پرده های رنگارنگ عشق من همین مجلس خونین و عزای عشاق »  
 « بلا دیده است که قرنی بقرنی در نقطه از نقاط عالم در کنار غاری »  
 « یا کنام شیری یا در میان جنگل انبوه و مخوفی تشکیل میشود! »  
 « امشب هم این جا محفل عشاق تشکیل شد! »  
 « آنجا که مجنون محزون و دل شکسته زیر درخت مجنونی زلفها »  
 « پریشان کرده، آنجا که فرهاد سالها کوهکنی نموده است جمع عزای عشاق »  
 « است زیرا که لیلی در این وقت بسر نشاط و طرب آمده و شیرین »  
 « هم بر سر انبساط خاطر با خاطر جمع خوش است! »  
 « دامنه این دید و باز دید یکشب بطول دوازده ساعت گذشت! »  
 « وصیت نامه که خونین جگری های من سوخته دل بود روی کاغذ »  
 « نوشتم و میخواستم بمحضر عشاق بلا کشیده تقدیم و در حضور عدول »  
 « دلدادگان وصیت خود را مسجل نمایم و ترك عالم گویم که همه »  
 « بیگبار مرا باستقامت و بردباری تشویق نمودند، من ماندم و خیال »  
 « تو خوب روی! عزیزم جانب عاشق نگهدار! این تند خوئی ها، کثر خلقیها »  
 « برای چیست؟ این سوختن قلب حساس و دل مستمند من بیچاره »  
 « برای چیست؟ آیا گناه من جز آن است که دل و جان و حواس »  
 « خود را در کف نهاده و برایگان نثار مقدم تو کرده ام؟ »  
 « آری چه کنم که قلب من ترا خواهان است و چاره ای جز »  
 « سوختن و ساختن نیست! »

« حمید نیازمند! »

۱۰ آذر ماه ۱۳۰۶

## نگار من !

امروز بعد از ظهر ماه منظر پیش من آمد برای اینکه سر مرا گرم کند خیالی بنظم رسید که مبادا پدر و مادرم بوسیله نظمیه مرا پیدا کنند برای اینکه هم مطمئن شوند که من زنده ام و هم دیگر سراغ مرا در جاهای مختلف بگیرند کاغذی نوشتم که سفر کرمانشاهان برای من پیش آمده و زنده ام و از ماه منظر خواهش کردم این کاغذ را بیکی از گاراژها داده برای اینکه شوفری که عازم همدان است به پست خانه قزوین برساند او هم قبول کرد و کاغذ را بکاراژ فولادی برد و انعامی هم از طرف من بشوفر داد ! از این خیال فعلاً نگرانی من رفع شده و البته هر هفته بوسیله کاغذ برای مادرم مینویسم که در صدد پیدا کردن من برنیایند . ماه منظر یکی دو کاغذ آورده که برای من بخواند ضمناً شرح داد : همینکه این کاغذها رسید همای خانم از من مظنون شده و من نمیدانستم اشخاصی را در اطراف من گماشته که از وقایع من اورا بیاگاهانند . این یکی دیگر از کاغذهایی است که مرا تهدید و نفرین کرده است .

ملاحظه بفرمائید چه نوشته است :

نازنین عزیزم .

«دیشب وقتی که خورشید آهسته آهسته بمنزلگه شبانه خود»  
 «میخرامید و پرده دار آسمان با پنجه‌های خونین پرده سیاهی را بالا»  
 «زده و شب را نشان داد من منزل آمده در میان رختخواب افتادم»  
 «تا کم کم ماهتاب بالا آمده و اشعه لطیف و نوازش دهنده خود را»

« در عرصه آسمان بیدرقه آفتاب روانه داشت قسمتی از آن منبع نور »  
 « هم بمن رسید من از میان چشمان نیم باز و خسته خود تماشا »  
 « کرده و لذت میبردیم دیگر خواب مهلت نداد که صفحه چشمانم »  
 « برای نور مهتاب منحصر شده باشد . وقتی که لشگر خواب بانور »  
 « مهتاب جنگ و نبرد میکردند شخص نالشی وارد میدان معرکه »  
 « شده بر هر دو فائق آمد ، میدانی که بود ؟ عامل ستمگر و لشگر »  
 « جزّار عشق و خیال تو بود که آمد و دست بر سینه نامحرم زد هر کدام »  
 « بسمتی رفتند و میدان برای توسن خیال تو باز شد ! وقتی که اشعه »  
 « چشمانم باطلایه لشگر خیال و عشق تو دست بگریبان بود بخاطرم »  
 « رسید که در این جنگ و نبرد از مخزن خیال خود در میدان »  
 « کارزار آتشی روشن کنم : ناگاه سخنی مثل گلوله که از دهان »  
 « توپ بیرون میاید و دیگر بر نمیگردد در عرصه میدان ترکید و با »  
 « روشنائی خود اطراف را روشن ساخت ! »

« همه دویدند و اثر سخن فوق را که شبیه بگلوله توپ نورانی بود اینطور »  
 « خواندند : ( بی التفاتی های محبوه من نازنین ) همه چشم ها خیره »  
 « شد جمله فوق مثل موکب دولت بیطرفی که با بیرق سفید برای »  
 « صلح دادن دو تیپ جنگجو آمده است خودنمایی کرده دست »  
 « از سلاح و جنگ خود کشیدند ! »

« عزیزم ! چکنم و چه بنویسم ، چه بنویسم و چکنم که جگرم »  
 « خون است و اشکم روان چیزیکه بردل تو تاثیر ندارد همین است »  
 « بر قلبم نفرین کنم یا بردل سنگ تو ؟ نه ، من حق ندارم که بتو »  
 « نفرین کنم و دلم هم راضی نمیشود که زبان من بنفرین باز شود »

« زیرا که قلب من رقیق است و دود و آه شیگیری من فوق العاده »  
 « بدرگاه خداوند مورد قبول و پذیرفته است : میترسم یکی از »  
 « آه های طولانی من که از اعماق قلب من موج زنان از زبان »  
 « و دهان من خارج میشود - هرچه از محیط دهانم دور و دورتر »  
 « رود وسیع تر شده تا در آن عالم بالا بسرحد الوهیت بالاخره بیارگاه »  
 « عز وجل برای آنکه نزدیک بحقیقت مقصود گردد خود را محو »  
 « و نابود سازد ! »

« آری میترسم ، من میترسم و از آه های سوزان خود باك دارم »  
 « که هم خودم را بسوزاند و هم ترا محو و نابود کند آنوقت »  
 « در روز باز خواست از خجالت و شرمساری با توجه کنم و چگونه »  
 « محاسبه خود را تصفیه کنم ! »

« خدا این دل را کاش بمن نمیداد که انقدر بیوفائی از تو به بینم »  
 « خدا این احساسات را کاش بمن عطا نمیکرد که آنقدر در عذاب »  
 « روحی باشم خدا مرا بکشد و احساسات مرا کور کند که بیش »  
 « از این زجر نه بینم . »

- ۱۰ آذر ۱۳۰۶ -

### مهر نگار من !

امروز ماه منظر وقتی بسراغ من آمد ، اظهار نمود ملاحظه کردی  
 کاغذی که دیروز تقدیم داشتم چنان از روی غیظ و غضب نوشته  
 بود که از شدت بغض کاغذ را امضا نکرده فرستاد منزل ما حالا  
 کاغذ دیگر او را امروز بخوانید و توجه کنید تا بقیه سرگذشت  
 خودم را نقل کنم ، این است بخوانید :

## نازنین عزیزم!

« نازنین ، ای محبوبه پر جفائی که گویا از عشق و محبت ترا نصیبی  
 « نبوده و دل ترا از سنک یا روی آفریده اند ؛ نازنین ، ای دلبنده  
 « جفا منشی که خود در قصر معلی نقش خود بعیش و طرب مشغولی  
 « و از حال زار دل مستمند من هیچگاه خبری نداری ، امیدوارم  
 « از این ملك آواره شوی ! »

« ای خدائی که کوه دماوند را برای بیگناهان از فوران باز  
 « داشته و آتش بدشت و هامون نمیزی دریغ مکن جفاکاران را  
 « در آتش آن بسوزان و خاک و خاکستری که میبند بطوفان حوادث  
 « داده در سر تا سر کره زمین ، در جاهای مخوف ، در زمین های  
 « مرطوب ، در باطنهای عفن ، در قبرستانهای سهمگین بدست عناصر  
 « اربعه بسیار : سهمی را باد ببرد ، قسمتی را خاک ، رسدی را  
 « آتش و بالاخره حصه هم نصیب آب کن که در پای درختهای  
 « خرزهره و نباتات زهر دار رساند ! »

« ای برق خانمانسوز مگر آتش سوزنده تو دیگر نمی سوزاند ؟  
 « ای طوفان مهیب زمانه مگر شکست بحملات تو وارد آمده است ؟  
 « ای جزر و مد مگر قوه و توانائی را از تو ربوده اند ؟  
 « ای خدا قلم من چرا عصیان میکند ؟ »

« دیگر بیش از این سوز و گداز نمیکنم قسم میدهم خدای قادر ،  
 « توانارا که علاقه و محبت سرشاری که در قلب من شراره میکشد  
 « مثل عمر من که در دوری تو مردن تدریجی است کم کردند که  
 « دیگر نفرین نکم و قلب خود نخراشم ! ..... حمید . »

ماه منظر گفت: هرچه کاغذ دیگر مینوشت همه بهمین مضمون نفرین و دشنام بود آخر به تنگ آمدم و بملاقات او رقم گریه بسیاری کرد و از من بالتماس تقاضا کرد که بدیدن او گاهگاهی بروم سخن پدر و مادرم از نظر او محو شد! از ملاقات های من و او های خانم کاملاً مطلع شده روزی بمن گفت دیگر نمی خواهم در منزل ما باشی زیرا که آبرو و حیثیات ما را برده ای! من گریه کنان از منزل بیرون آمدم و نمیدانستم چه کنم نه پدر داشتم نه مادر، نه اقوام خود می شناختم ناچار بمنزل حمید خان رقم او از من پذیرائی کرد مدت يك ماه آنجا ماندم که ناگهان سلطان حمید خان مأموریت استرآباد برای او پیش آمد و پس از چندی مطلع شدم که در جنگهای تراکه کشته شده است! اقوام او آمدند و اموال او را تصاحب کردند و باز من بیچارم ماندم... دیگر بیش از این از من می پرس که روزگار بر من بیچاره چه وارد آورده و چه شده است!!!

۲۰ آذر ماه ۱۳۰۶

### مهرنگار من!

در این چند روز مشغول خواندن کتابی بودم که نتوانستم گذارش خود را برای تو بنویسم ماه منظر هم در بیان بقیه سرگذشت خود خود داری دارد و اساساً پنج روز است بقزوین مسافرت کرده و زیارت او نرسیده ام، یکه و تنها هستم! امروز چند روز است خداوند دختری بن عطا کرده اسم او را (مهر آفاق) گذاردند من از این اسم قشنگ دلم بدرد میاید و بر روح پدرش فریدون نفرین میکنم

امشب شب شش اوست از قراریکه میگویند دستگاهی محترم خانم تهیه دیده است! هیچ میدانی تهیه این مقدمات برای چیست؟ وای چه روزگاری دارم چه کنم چند روز دیگر که از حمام ده من بگذرد چه باید بکنم اگر اطاعت از اوامر محترم خانم نکنم؟ درمقابل حسن خدمات صاحب‌خانه و خدمه او نمیدانم بچه وضعی خود را بری‌الذمه کنم؟ فریدون با آن لافها که میزد بچه عقوبت گرفتار خواهد شد یادم رفت برای تو بنویسم از وقتی که فریدون فرار کرد قبالة مرا هم برداشته و نمیدانم چه کرده است آنکه میگوید «مرد بیمروت زن است و زاهد باطمع راهزن» در این جا چه خواهد گفت بفریدونی که مرد است و زنی مثل من که مردانگی من از مرد بیشتر است؟ آیا این مثل هم برای پست کردن زن نیست؟

ای دوست عزیزم: چه خوب گفته‌اند: «مرده را زنده نتوان

ساخت لیکن زنده را همه وقت کشتن ممکن است!»

چهار پنج ماه است که از پدر مادر خود خبر ندارم و همه وقت به

کاغذ های ارسالی از نقاط مختلف قزوین، همدان، کرمانشاهان

بوسیله چند نفر شوfer سر آنها را گرم نموده‌ام!

چنان روح مرا کشته‌اند که دیگر روح القدس هم اگر در من

روح تازه بدمد گمان نمیکنم زنده شوم!! من دیگر زنده نخواهم

شد و زندگانی هم بر من حرام است: آن دستگاه سلطنتی که من داشتم

آن اوضاع و احوالی که خداوند برای من ارزانی داشته بود همه را

در بهای دوست ناپایداری صرف نظر کردم و از آن دوستی هم جز

نك و از آن نك آثار مرگ و بالاخره مرگ نصیب من خواهد شد!

از مرگ هم باکی ندارم زیرا بعالمی میروم که خوشی ها، نشاط ها، زشقی ها همه از خاطر من محو میشود و با دنیای جدیدی سر و کار پیدا میکنم که بهیچوجه خاطر مرا این دنیای ظاهر فریب مشوب نخواهد ساخت آنجا هرچه هست روح است و روح پاک! مرا با پلیدی های جسمی دیگر کاری نیست!

۲۵ آذر ۱۳۰۶

### مهرنگار من!

این نامه های وداع من است چند روز است خوراك من خون جگر من است گاهی، یاد از مادر و پدر خود میکنم که چه روزگاری دارند و چه بر آنها میگردد، گاهی بر جوانی خود غبطه میخورم که میخواهم این چراغ سوزان را بدست تند باد اجل بسپارم، گاه بدیدگان محبت آلود (مهر آفاقم) نظر میکنم که در زیر سایه مژگان های بلند نگاه های پر عطوفت بمن افکنده و گویا بمن بازبان بی زبانی خود تضرع میکند و از من توقعات و خواهش هایی دارد! بر روح پاک و معصوم او هویدا است که چه خیالی در خاطر خود خلجان میدهم! چنانکه میگوید: وقتی انسان از دنیا می رود و در زیر فشار مرگ و چنگال اجل دست و پا زده آه و فغان خود را میخواهد هرچه بلندتر سردهد، اقوام و دوستان او که گرد بالین او جمعند صدای خروج روحش را از بدن نمی شنوند و نمیدانند که در این افتراق و جدائی چه سوز و گدازی برپاست!

ولی آن مرغ معصومی که در خانه او دانه می چیند، آن گریه زبان بسته که اینس شبهای بلند اوست و انس و الفتی با بچهگان و اطفال

او دارد، آن قناره بیگناهی که در قفس برای انبساط خاطر خاندان او گاه و بیگاه بعشق و سودای آزادی خوانندگی میکند، شیون‌های جدائی روح از بدن او را شنیده یکی سر بیالین پروبال خود برده، دوّمی آهسته آهسته فرار اختیار و بکنجی خزیده بالاخره سوّمی از ترس، صوت و صلاّی خود را فراموش میکند!

این طفل كوچك چند روزه من هم وقتی نظر خود را از زیر مژه های بلند و مشگی خود بچشم من دوخته و دست كوچك لطیف خود را بطرف پستان من دراز کرده چنگ چنگ میزند مثل این است که از خستگی روح من مطلع است که میخواهد از کالبد من خارج شده و آنرا ترك گوید!

آخ این نگاه‌ها چقدر محزون اند، این دست و پا زدن‌ها چقدر دلخراشند! ای طفل بیگناه چه میکنی؟ این زلف‌های قشنگ و این چشم‌های میشی رنگ و این قد و بالائی که همه جای آن بوسیدنی است چگونه ترك کنم و التماس‌های طفلانۀ ترا که من میفهمم و بروی خود نمیآورم چگونه در روز بازخواست جواب بگویم؟

- ۲۶ آذر ۱۳۰۶ -

ای مهر مادری، تو مقدس‌ترین محبت‌ها هستی!  
 اگر هر کس منکر عشق باشد منکر مهر مادری نیست که از عشق هم بالاتر است. من از همه این محبت‌ها، مهرها، عشق‌ها دست میکشم و جائی میروم که عشق لایزال را از سر چشمه بازالال ازلیت بنوشم!  
 ای طفل آیا تو هم با من می‌آئی؟ نه، تو در دنیا بمان، تو آرزوها داری!

پدرت را که ندیده ای، بگذار مادرت را هم نشناسی! طفل بی‌پدر

و مادر را مردم بهتر نگاهداری میکنند : هر قلبي براي خاطر او محزون ميشود يتيم را همه نوازش ميکنند چرا که کشتي زندگاني او متزلزل است ! بعضي اوقات مردم به بيچارگان و مستمندان ترحم دارند اي نگار من و اي دوست من، تراهم بايد ترك کنم و ناچارم، مادرم را چه کنم که فقط من يك دختر را داشته است حالا پدرم قلبش سخت تر است ولي مادر من چه خواهد کرد ؟

- ۲۷ آذر ۱۳۰۶ -

اي نور آفتاب من ديگر ترا نخواهم ديد ولي تو بعد از من روزها ماهها ، سالها ، قرنها پايدار بوده و تا بابد بر مزار من تابنده خواهي بود ! شايد روزي برسد که حرارت ذاتي تو کم شود البته کم هم خواهد شد ! زيرا براي تو هم روز زوالي در پيش است ! دير يا زود همه بيك جا ميرويم و بيك جا ميرسيم که ديگر تمام شديني نيست ! هرچه هست هميشگي و لايزال است !

پس چه مصرف که روز بگذرانم و شب بشمارم و حساب سال و ماه خود را داشته باشم ! بگذاريد زود تر اوراق سياه دفترچه حيات من ورق زده شود !

هرچه هست سياهي است آخر هم سياهي خواهد بود و بالاي سياهي هم رنگي نيست !

اي ستارگاني که از حساب بيرون هستيد ولي حساب طبيعت را داريد چه ميکنيد ؟ شمارا شب هاي بهار و تابستان ديگر نخواهم ديد و با ستارگان ديگري سروکار پيدا خواهم کرد ! اينک با شما وداع ميکنم حالا هم آمده ام براي اينکه پاس محبت هاي

شمارا بجای آورم از دور بیوسم و خدا حافظی کنم!  
 ای عزیزان دنیائی دیدار ما بقیامت! هرچه مناظر هست در عمر  
 خود، من که نخواهم دید و چشم هم باصطلاح، توشه بردار نیست پس دیگر  
 مرا همین نصیب بس و دیدار مناظر دیگر بروز های لایزال دیگر  
 محوّل میکنم!

- شب ۲۹ آذر ۱۳۰۶ -

ساعت بساعت بسعادت خود نزدیک تر میشوم: اگر سعادتى در  
 عالم هست آنهم در نیستی انسان است خرمى و نشاط حقیقى در آن  
 اوقاتی است که برای چشم تنك ها مرئی نیست!  
 آنقدر بچراغی که هادی فکر من است و آهسته آهسته میسوزد و  
 روشنی میدهد نزدیک شده ام که صدای يك نواخت سوزش آنرا  
 میشنوم: این اثر شعریه که صعود نفت در قتیله و تبدیل آن بروشنائی  
 است مانند آبشاری درمقابل من جلوه میکند که سقوط و ریزش  
 آب گوش گردون را کر میکند! اینك همه چیز مهم و سترك را خرد  
 می بینم و همه چیز كوچك را بزرگ، مرگ باین عظمت را خرد و حقیر  
 میشمارم! اثر سوزش نفت در چراغ رامهم میدانم: آخرنفت هم تمام  
 میشود و چراغ هم از سوزش میافتد چراغ عمر من هم از سوزش ساقط  
 و آن بان از نور خود کاسته شده و کم کم از صدا میافتد و خاموش  
 میگردد!

از چراغ عمر من هم اثری نخواهد ماند جز سوزش دل مادرم، ریزش  
 اشك دخترم، پژمردگی روح تو، آنها هم زائل میشوند!

انسان در مسافرت همه چیز را فراموش میکند عاشق برای آنکه از درد عشق رهائی یابد مسافرت میکند ، کسیکه عزیزش مرده است مسافرت میکند که این درد را از یاد ببرد : راست گفته اند « از دل برود هرآنکه از دیده برفت ! » ولی عزیزم اگر من رفتم و عمرم را بتو دادم مرا فراموش مکن و برسر قبر من بیا ، رفقا و دوستان را دعوت کن برای استمالت روح من بیایند !

شب ۳۰ آذر ۱۳۰۶

عزیزم... من بمرگ دارم نزدیک میشوم اجل پر وبال گشوده و بالای سر من سایه بانی برافراشته است من هم میخواهم خود را بدامان او بیافکنم ، مهر آفام را بتو میسپارم و با آفاق دیگر پرواز خواهم کرد ! اگر روح مرا دیدی که شب های جمعه بالای بام تو آمد از او نوازش کن و بدان که من ترا تنها دوست با وفای خود میدانم از سر گذشت من همه کس را مستحضر کن ، شب های متبرکه و بخصوص شب تولد من که بمن گفته اندو درست تاریخ آن در نظر من هست : « شب جمعه سال ۱۲۹۰ » که اکنون شانزده سال میشود بر سر مزار من قدم رنجه فرما ، رفقا و دوستان و کسانی که با هم در مدرسه محشور بوده ایم همراه خود بیاور گل و لاله نثار قبر من کن ، کام رفقا را شیرین نما که خداوند کام همگی را شیرین کند : شب تولد من ، شب زفاف من (نه ماه قبل از این) شب مرگ من این سه شب را هر سال تجدید کن و عید بگیر! خدا نگهدار تو باشد...

- شب ۳۱ آذر ۱۳۰۶ -

شب وداع من است : شمعی بالای سر من میسوزد ، منظره مقبره را در نظر بیاور که جار و چراغ بالا و پائین آن روشن می کنند ولی مقبره من فقط بشمع روشن است در پرتو ضعیف آن آخرین روشنی های شمع حیات خود را می بینم که آهسته آهسته دارد از نور میافتد ، دو شمع دیگر نیز روشن است آنهم در آینه چشمان مهر آفاق من ، مستور است ، خواب کم کم دارد دیدگان او را فرا میگیرد . بلی این دو چراغ خاموش شد ، شمع روشنی بخش اطاق هم کم کم میسوزد و آب میشود !

بمن خبر دادند که ماه منظر از مسافرت برگشته من برای شنیدن بقیه داستان او حاضرم ولی او امتناع میکند و علت این امتناع را نمیدانم ، اشک باومهلت حکایت نمیدهد و از بهلوی من می رود . باوسفارش کرده ام این دسته کاغذ هائی که حاوی سرگذشت زندگانی من است و برای تو مرتباً نوشته و زیر بالین خود گذارده ام هر وقت خبر مرگ من باو رسید فوراً بمنزل تو بیاید و در برداشتن جسم من از خاک و پذیرائی طفل من امیدوارم همت بگمارید!

شب از نیمه میگذرد هنوز زنده ام و منتظرم همه بخواب بروند من هم بخواب ابد بروم ! ترا دیگر میخوام بخدا بسپارم و طفل مستمندم را بتو ، مادر و پدرم اگر زنده اند سلام برسان ! اجل منتظر است سرا پرده را برافراشته و منظره های مخوف یا دلکشی را که هنوز اطلاعی ندارم از مقابل دیدگان من بگذراند ! کسی نیست باو بگوید : صبر کن من آمدم لباس دارم عوض میکنم و وصیت مینویسم : دارائی ندارم آری مالی ندارم که دیوان ببرد ،

ایمانی هم نه که شیطان نصیبی بخواهد: طفل ، آری طفل معصومی دارم  
 جگر گوشه‌ای است، دستش را بدست تو میسپارم!

یکساعت از نیم شب میگذرد : این جاست پهلوی من اسلحه که  
 باو دارم تماشا میکنم مهر آفاقم هم پهلوی من خفته است . وقتی  
 'مردم عکس مرا همت کن عکاس بر دارد و عکس سابقم را برقعا و دوستان  
 قدیمی و شاگردان مدرسه نشان بده سؤال کن آیا مرا میشناسند! البته  
 میشناسند زیرا من سوگولی همه بوده ام و همه مرا دوست میداشته  
 چگونه ممکن است از خاطر خود اسم مرا زدوده باشند؟

هیچ مسافرین پیاده دور دنیا را اطلاع دارید که با چه شرایط  
 مسافرت میکنند؟ مسافرت آنها بدون پول و زادراه است و باید از  
 عکس های خود که در شهرها و ممالک میفروشد اعاشه کنند توهم  
 از این عکس مقدار زیادی کپیه کن و همه بده از طرف من یادگار  
 بنویس ، هر کدام را وصف حال شعر قشنگی برسم یادگار درذیل  
 عکس مرقوم بدار همه کس اهدا کن که در حزن و غم من شرکت  
 کنند و مقداری هم برای مخارج هفته و چله و سال من بفروش برسان  
 روز هفته من همه بگو با عکس من بر سر مزار من بیایند و دست  
 بدست بگردانند ، بفقرائی که بر سر قبر من میآیند و توقعاتی دارند  
 علاوه بر شیرینی يك قطعه عکس بده که بشناسند چه نازینی بوده است  
 که دست از زندگانی شسته : زیرا جمع قلوب افسردگان لذتی دارد!



من نمیخواهم باعملی که محترم خانم خیال دارد مرا وادار کند  
 تن در دهم ، دو روز است از حمام ده من میگذرد ، طفل من دوازده

روز دارد البته زحمات و خدماتی که در حق من کشیده اند قابل تقدیر است ولی تمنای او را نمیتوانم قبول کنم!

☆☆☆☆

ساعت تندتند میگذرد، گاه گاهی خروس میخواند، منتظرم صدای مؤذن برخاسته شود، باز انتظار میکشم که چه وقت شب خاتمه یابد، و طلوع فخر اعلام گردد که من هم خاتمه عمر خود را به بینم همه چیز حاضر است، اسلحه را بوسیدم: کاردی است و تریاک، من با این کارد میخواهم غصه هائی که در کانون دلم عقده کرده است گشوده به بینم که در حین جریان خون در روی سینه ام از من دست کشیده اند؟ يك جمله با این خون مینویسم آنرا در زیر بالین خود میگذارم جمله مزبور را خودت تجسس کن که سند حیات و ممت من است!

☆☆☆☆

میخواهم خون بریزد که نگویند دل نداشت تریاک برای آنکه رنگم را تیره کند و عمله اموات در اثر سودای خام جوانی نبش قبر نکنند! کارد برای آنکه خون بریزد! من بی سر و صدا میخواهم بمیرم که نگویند برای شهرت بوده یا عاشقی است دیوانه!

ای عزیزترین ابناء نوع بشر روی همه را بیوس!

قلم را حالا میگذارم زمین... ها، گذاشتم کارد را برداشتم!

خدا نگهدار! دیدار مابقیامت!

«لعبت»

- مکتوب مهرنگار بنگارنده کتاب -

### نگارنده محترم!

روزی تازه از خواب برخاسته بودم زنی سراسیمه و هراسان وارد منزل ما شد و پرسید مهرنگار خانم کیست؟ جواب گفتم من هستم، گفت شما لعبت خانم دوستی دارید؟ گفتم بلی - گفت دوست شما در حال نزع است، از من خواهش کرده است شما را بسر نعش او برسانم و سفارش کرده این کاغذها را بشما بدهم، کاغذها را گرفته و در اطاق گذاردم و با پریشانی و اضطراب باتفاق نوکر خود بخيابان دروازه گمرک رفته وارد خانه‌ای شدیم. وقتی بخانه مزبور وارد شدم که جمعی از قبیل آژان و طیب قانونی عدلیه، مستنطق، وکیل عمومی مفتشین تأمینات بالای جسد او بودند! من وقتی او را دیدم که آخرین لحظات حیات خود را می‌شمرد و تحویل سرپنجه مرد افکن اجل می‌کرد! مفتشین مشغول تحقیقات از اوضاع و احوال او بودند! هنوز جان در سینه‌اش مانند مرغ بریان پر پر میزد و در چشمان او آثار حیات باقی بود: مرا شناخت با چشم خون آلود بمن اشارتی کرد! جانی گرفت، من خود را بر جسد نیم جان او افکنده و سروروی او را فراوان بوسیدم او هم آهسته لب‌های سرد خود را که موجودیت خود را از دست داده بود بصورت اشک آلود من چسبانده چانه‌های آخرین را حرکت میداد، نظرش بسوی بالا و انوار آفتابی که از پنجره اطاق، خود را بنعش او رسانده بودند، متوجه شد، رنگ سرخ و سفید او بنفش شده بود بوی تریاک از دهان او استشمام میشد، خون از سمت راست

سینه او روی تشك جریان داشت !  
 بار دیگر او را در آغوش گرفتم و بوسیدم و بوئیدم ! سر او را  
 از روی بالش برداشتم که راحت جان دهد وقتی بالش او را حرکت  
 دادم کاغذی نمودار شد که با انگشت خون آلود خود نوشته بود:

«من در اثر بی عاطفه بودن مرد خود را کشتم»

«غیر از مرد کسی را مزاحم نشوید !»

این جمله را مفتشین از من گرفته برای آنکه آنرا ضمیمه راپرت خود  
 کنند!! قبل از آنکه اجازه دفن او صادر شود من خواهش کردم  
 نعش او را بمن بدهند که برای مادر و پدری که چندی است او را ندیده  
 اند ببرم، این رأی را همه پسندیدند، من هم درشکه ای گرفته آن  
 نعش غرقه بخون را برای مادر و پدرش سوقات بردم!

صبح بلندی بود درب عمارت و منزل لعبت خانم باز بود درشکه  
 با نعش وارد باغ شد من تا کنون بمنزل جدید دوست خود نرفته بودم  
 سابقاً سه راه امین حضور منزل آنها بود و آشنائی کامل بآن خانه داشتم. نوکر  
 ها دویدند عقب درشکه فریاد کردند ما کسی را نداریم که مرده باشد  
 این جا مرده شوی خانه نیست! درشکه چی، برگرد! درشکه چی بفرمان  
 من گوش میداد و اطاعت از او امر آنها نمیکرد!

درشکه بدرب گالاری ایستاد! من خانم لعبت را باسم صدا کردم  
 مهر لقا خانم!.. مهر لقا خانم تازه از خمار دوشین رهایی یافته و سر از  
 خواب نوشین برداشته بود ولی پدرش هنوز در خواب بود!! مهر لقا  
 خانم سراسیمه بطرف من دوید من با کمال متانت گفتم نترسید، خبر تازه  
 نیست، وقت کمک و مساعدت است (سیما) یکی از دوستان من است که

فوت کرده چون غریب است بفرمائید با هم برویم غریب نوازی کنیم و او را بخاک بسپاریم... مهرلقا خانم زبانش بند آمده بود... با لکنت زبان گفت: «خدا یا دیشب این چه خواب آشفته‌ای بود من دیدم! آیا تعبیر آن این است؟»

مهرلقا خانم رفت لباس خود را پوشید و از شوهرش اجازه گرفت که با من بحضرت عبد العظیم برویم نوکرها در این موقع سر نعش رسیده بودند وقتی دیدند با خانم آنها مشغول صحبت کردن هشتم باطاق خود برگشته و دیگر تفحص در اطراف قضیه نمودند!!

با هم آمدیم... آهسته آهسته با درشکه طی مسافت میگردیم در راه خواب موحشی که دیده بود برای من تعریف کرد ولی من درست ملتفت بیانات او نشدم زیرا قصد داشتم قضایا را برای او روشن سازم و قصه پر غصه لعبت را حکایت کنم!... آخر هرچه خود را خواستم راضی کنم ترسیدم او هم مبتلا بغشی و فجائه کند... ناچار دم فرو بستم و چیزی نگفتم! بالاخره باین بابویه رسیدیم درشکه همانجا ایستاد جمعی مرده خوار اطراف ما را گرفتند و مشغول حفر قبری شدند! من حتی الامکان سعی میکردم مهرلقا خانم ملتفت قضایا نشود!!

چاله قبر کنده شد وقتی لعبت را از تابوت بیرون آوردند و میخواستند بخاک بسپارند من خود را بروی نعش او انداخته و بر جوانی او گریه میکردم مهرلقا خانم متوجه صورت او شد؛ در صورتیکه تریاک چهره او را سیاه و تیره کرده بود و نتوانست کاملاً حتم کند که این لعبت جگرگوشه نازیپرورد اوست دیدم خیره خیره نگاه میکند... يك وقت دست مرا گرفت و نزدیک نعش شد و گفت: «ایوای این بیچاره چقدر شباهت بدختر آواره

و در بدر من دارد! من نمیدانم هم اکنون کجاست؟ ای خدا هر کجا هست تو یارش باش من در دنیا غیر از سلامت او چیزی نمیخواهم! ای آسمان! دختر من آیا در زیر این قبه نیلگون، از این هوا از این آفتاب، از این گل و گیاه طبیعت حظ میبرد یا در زیر خاک با خاک یکسان شده! ای کاش، میدانستم کجاست و چه میکند؟ دلم میخواست یگبار دیگر دیدگام بنور جمال او روشن شود! وه چقدر این قدو بالا و این هیکل - خدام را بکشد - شباهت با او دارد! خدایا! من چه خیال میکنم؟...» این کلمات را آهسته آهسته میگفت من میدیدم که بی اختیار اشک بدامان فرو میریزد و مبهوت جسد بیروح او شده است! ولی من دلداری زیاد باو دادم!!

آخر، خواهی نخواهی نعش او را وارد گودال قبر کردند. مهرلقا کلی چید و بروی سینه او افکند. عمله های اموات بیرحانه خاک سرد بر سر و روی نازنین او پاشیدند و سر تا پا کفن سفید او را با خاک برابر کردند! سرو صورتی را که مادرش آه میکشید بیوسد خاک سر در آغوش گرفت! آن قد و بالای صنوبری را خاک مستور از چشم مردم نامحرم کرد! همه خدمت خود را انجام داده و رفتند!

دنیا بدنیا میماند و باهل دنیا وفا نمیکند. من ماندم و مهرلقا، من چشمان اشک آلود و خسته او را تماشا میکردم او انگشت بدهان، قد و بالای قبر را خیره خیره نگاه مینمود يك مشت تخم گل لاله عباسی و چمن داشتم آنرا با خاک آلوده کرده بر سر قبر او پاشیدم!

هنوز مهرلقا میگريست دست او را گرفتم و از زمین برداشتم! سزاوار ندیدم او را از این غصه بیرون آورده بغصه دیگری مبتلا

سازم؛ قصد کردم که بعدها حقایق را آهسته آهسته بطوریکه واهمه نکند برای او بیان نمایم....

آدم منزل کاغذهایی که آن زن از طرف لعبت خانم برای من آورده بود خواندم و این است عین سرگذشت او که برای شما میفرستم توقع دارم برای شادی روح دوست ناکام و برای خاطر افسرده و قلب آغشته بخون مادرش آنرا در معرض دلهای شکسته گذارده احساسات بیچارگان را بکمک خود طلب کن!



چند روز گذشت، شب هفته اورسید کاغذی بمضمون ذیل برای مهرلقا خانم نوشتم:

**خانم محترم!**

«از زحمتی که چند روز قبل بسرکار دادم خیلی خجل و منفعلم و نمیدانم  
 «بچه نحو جبران این زحمت را بنمایم البته روح آن دختر ناکام از سرکار  
 «خرسند است! دیشب خواب او را دیده ام که من و شما در باغی  
 «باتفاق هم گردش میکنیم: همه جا گلها سبز و شاداب، همه جا سرو  
 «و صنوبر سر باوج فلک کشیده اند! آنجا در میان چمن زار که آب  
 «از کنار آن میگذشت آن مرحومه را دیدم که بالعبت جگر گوشه  
 «شما نشسته و بعیش و طرب و خنده و خوشی مشغولند! من و  
 «شما از خیابان های سرو و صنوبر عبور کرده و بطرف آنها شتافتیم  
 «دو قفس قناره در کنار همین جویبار در زیر زلفهای عنبر افشان  
 «بید مجنون که گرداگرد خود پریشان کرده مستور و روی  
 «درخت نصب بود، پرندگان خوش نقش و نگار صوت و صلابی»

« خود را باز مزمه جویبار و نوای نی که از میان دو لب عنابی »  
 « آن خانم بیرون میآمد انباز بود لعبت هم بنواختن سنطور، محفل »  
 « انس و طرب مارا تکمیل کرده و لباس کرم رنگی که کمر بند »  
 « قشنگی برنگ بیرق ایران بکمر بسته بود با سر باز وزلفهای »  
 « شانه کرده و صورت براق و درخشان خود خیره خیره بجا نگاه »  
 « میکرد و خوشباش میگفت، من پیش دویده دوست خود را در »  
 « آغوش گرفتم شما هم لعبت را، در این بین گویا پرندگان از وصال »  
 « ما حظ برده بتشویق هم بهترین نواهایی که از مادر طبیعت »  
 « آموخته بودند برای استقبال ما خواندند... من از جا جسته »  
 « بشکرانه سپری شدن ایام فراق در قفس را گشودم... پرنده پرید »  
 « وقتی که روی سکان قفس رسیده بود نگاهی بمن کرده سر را بطور »  
 « تعظیم و امتنان خم کرده بسوی آسمان و عالم بالا پرواز نمود؛ من »  
 « و سیما و لعبت مدتی در دنبال او خیره شده بودیم شما هم بمن »  
 « تأسی کرده پرنده خود را پرانیدید... من دیدم که اولی آهسته »  
 « میپرد، گفتم: «میخواهد باریق محبوس خود دمساز شده از آزادی »  
 « هر دو استفاده ببرند!» پرنده دومی بر سرعت پرواز خود افزوده »  
 « خود را با و رساند آنها یکمرتبه صدای دلچسبیکه بمنزله »  
 « خدا حافظی و آخرین سرود بود خوانده. و از نظر من و شما ناپدید »  
 « شدند! دیگر نه سیما را دیدم نه لعبت، گویا روح آنها با روح »  
 « پرندگان یکی بود! از خواب برخاستم گفتم خدا عاقبت همرا »  
 « بخیر گرداند! »

« من حیران در این خواب و اسرار آن بودم همانطور، وقتی که »

« در درشگه بسمت حضرت عبدالعظیم میرفتم و در سر قبر آن دختر »  
 « ناکام یاد از لعبت نموده و از دوری او بی تابی میکردید من »  
 « قصد کردم اسراری که در این کار است بدست بیاورم و چگونگی »  
 « و اوضاع و احوال او را کشف کنم! تعجب میکنم چرا شما گول »  
 « کاغذهای او را خورده و با دارة تأمینات شعبه دوم مراجعه نفرموده اید »  
 « حالا خوب است در این خصوص از اداره مزبور تحقیقات لازمه »  
 « را بفرمائید منم امشب بر سر قبر رفیق ناکامم میروم!! خدا »  
 « نگهدار شما باشد!»

دوست شما : (مهر نگار)



کاغذ را برای مهرلقا خانم فرستادم و قبل از آنکه چلّه او  
 برسد همان طور که وصیت کرده بود عکسی را که از لعبت بیادگار  
 داشتم مقدار زیادی کپی کرده و برای تقسیم بین دل سوختگان  
 در شب چلّه حاضر نموده ام. سنگی که برای قبر او تهیه کرده ام  
 سفارش دادم که این جمله را روی آن حک کنند: «من در اثر بی عاطفه  
 بودن مرد خود را کشتم غیر از مرد کسی را مزاحم نشوید! لعبت!»  
 تاریخ هائیرا که بمن توصیه کرده بود هر ساله جشن بگیرم روی قبر  
 آن واداشتم بنویسند: ۱ - تاریخ شب تولد - ۲ - شب زفاف  
 ۳ - شب مرگ!

سنگ را همانروز بسر قبر او بردم و برای نصب سنگ تشریفاتی  
 بجای آوردم: حلوا، شیرینی، میوه برای آمرزش او نثار کردم و  
 بهر فقیر و مسکینی يك قطعه عکس او را باشیرینی و میوه انفاق کردم!

هر هفته بسر قبر او میرفتم هنوز شب چله او نرسیده بود روز جمعه وقتی بر سر قبر او رفتم و تمام رفقا و دوستان خود را نیز همراه برده بودم قبر دیگری را دیدم که تازه جنب آن کنده اند گلهای لاله عباسی تازه سرازخاک بدر آورده ، چمن ها روئیدن گرفته بودند ... هنوز سنگ قبر جدید را نیاورده بودند : از متصدیان امور اموات که در این بابویه منزل دارند سؤال کردم این قبر جدید از آن کیست ؟ نمیدانی چه حال مرا دست داد و چگونه همه بگریه و زاری و مو کندن و ضجه کشیدن افتادیم ! چه محشری برپا شد وقتی گفتند این قبر از آن مادر همین دختر است این دو قبر قبرهای مادر و دختر هستند ! آه ! خدا با چه قیامت برپا شد جوانانی که تا بحال آهسته آهسته میگریستند از شنیدن این حرف ، موها پریشان کرده ، خاک قبر بفرق خود می پاشیدند ! من درست نمیتوانم این منظره حزن و غم را تشریح کنم ! آه ! خدا برای هیچ کس اینطور روا ندارد !

**نگارنده محترم !**

من از بیان آن خواب برای مهرلقا مقصودم این بود که از حقیقت امر مطلع شود نمیدانستم که در اثر تعقیب قضیه روح او هم باروح دختر ناکامش یکی است و برای رسیدن باو بدن را تهی خواهد کرد ! در حقیقت معلوم شد مهرلقا خانم از مضمون آن کاغذ مطلع شده و برای کسب اطلاع با اداره تأمینات مراجعه و آخرین یادگاری که از او در اداره تأمینات بود و آن جمله خون آلودی است که باخون خود نوشته بود باو ارائه داده و او هم در اثر این ضربه روحی سگتمه کرده و اینک در جوار دختر خود باروح نژند دخترش دست در آغوش و دمساز است !

مهر آفاق را بنا بتوصیهٔ لعبت خانم از خانه محترم خانم بیرون آوردم و چون مطالبه مخارج میکردند و از تسلیم او استنکاف داشتند هر چه ادعا داشتند دادم و اینک به دایهٔ سپرده ام که از او نگاهداری کند!

ماه منظرهم از آنخانه بطوریکه میگویند بیرون آمده - توبه کرده و شوهر اختیار نموده است، دیگر وقایع تازه نیست!



عین این داستان را تقدیم کردم که بنام مکتب عشق منتشر سازید زیرا من از حقایق زندگانی لعبت و چگونگی عشق های او مطلع بودم در حقیقت حیف است قلوب افسرده و دلهای شکسته از وضعیات سرگذشت او با خبر نباشند!

دیگر عرضی نیست . «مهر نگار»



## - خاتمه -

### بخواننده کتاب!

عین داستانی که در فوق منتشر شد شما خواندید : اگر قلب شما شکسته شده روزی را با رفقا و دوستان و کسانی که محبت دارید باین بابویه بروید و بر مزار مادر و دختری که در میان خاک و خاشاک دست در آغوش هم خفته اند سر بزنید ! اگر گل دوست دارید گل و گیاه نثار خاک آنها کنید ! اگر آواز پرنده دوست دارید بگذارید در بالای مزار او بخواند . اگر میسر میشود پرندگانی که برای آزادی جان میدهند در بالای قبرستانی که خوابگاه ابدی آنهاست پرواز داده آزاد کنید ! اگر مرغی از چنگ شاهین نجات دادید راضی نشوید که برای رنگین کردن سفره خود، او را بکشید ! هر محبوسی طالب آزادی است ، هر بیچاره مستمندی در پی چاره جوئی است اگر از دست شما برمیآید کوتاهی نکنید ، حتی الامکان سعی کنید محبوس را آزاد سازید بیچاره را شما بیچاره تر نسازید راه چاره باو نشان بدهید !

اگر کسی افتاده است چشم خود را بر هم مگذارید و از روی جسد او بگذرید دست او را بگیرید که دست بالای دست بسیار است ! اگر شما طالب نغمه و آوازید بر مزار آنها ، برای خرسندی روح آنها وادارید مرغی بخواند ، بلبل ناله کند ، پرندگان زرین پر صدا در آیند ، جویباری زمزمه کند : زیرا که قلب آنها ، دل آنها که در خاک خفته است از دنیا ناکام رفته و حظی نبرده اند ! اگر نهالی را خوش دارید بنشانید آنرا بدست خود در کنار جویباری

که از بالای سر آنها میگذرد غرس نمائید؛ شاید روزی بلبل بر فراز  
آن بنشیند و از فراق گل بنالد!

برجی بسازید که لك لك در آن آشیانه گیرند!

باغی طرح کنید که طاووس خوشش آید!

حیوانات را نرمانید بگذارید آهوی خوش خط و خال در اطراف بیاید!  
آنجا را مدفن عشق بنامید و عشاق را دعوت کنید در این مکتب  
عشق از عشق و آثار عشق ازلیت و محبت جاودانی الهی لذت ببرند!  
شعر را دعوت کنید که ذوق سرشار و قریحه خود را برای  
تنظیم داستان آنها بکار ببرند!

آن نقاش صورتگر را بیاورید، آن موسیقی دان عالم را بفرمائید  
بیاید آثار صنع و بدایع طبیعت را در آنجا به بینند! دست هر بادوق  
و باروحي را بگیرد و در آن سر زمین عشق، عشق حقیقی بانها  
بیاموزد و بالاخره سرگذشت مادر و دختر را برای هم نقل کنید  
که شاعر شعر کند، نقاش طراحی نماید، حجار مجسمه آنها را بسازد  
عکاس سینمای آنها را ترتیب دهد و شهر بشهر بگرداند؟ بالاخره  
موسیقی دان آهنگ های زیر و بم آن قلب های شکسته مدفون را  
در سیمهای رباب، در تارهای چنگ، در پرده های سنطور و نی بنوازد  
و همه برای همه بخوانند که این صنایع و بدایع:

**تقدیم دلهای شکسته است!**

علی اصغر - شریف



# کتاب عشق

نکارهن :

---

علی صغر - شریف

— طهران —

— ۱۳۰۹ —

---

ناشر : کتابخانه خيام

محل فروش :

---

خیابان ناصریه : کتابخانه خيام و دواخانه شریف  
لايه زار : کتابخانه طهران

---

مطبعه نهضت شرق

## غلط نامہ

خجالت میکشم از خوانندگان توقع کنم کہ قبل از خواندن  
کتاب اغلاط را اصلاح فرمایند.

| صفحہ | سطر | غلط        | صحیح            |
|------|-----|------------|-----------------|
| ۰۱   | ۲۲  | ارویا      | اروپا           |
| ۳۳   | ۱۷  | کالمی      | کاملی           |
| ۳۹   | ۶   | پاپا       | پایا            |
| ۴۰   | ۱۶  | بجود       | بخود            |
| ۶۳   | ۰۵  | تحمیل      | نحمل            |
| ۷۲   | ۱۷  | دیدہ       | دیدہ            |
| ۷۸   | ۲۱  | بہراز      | بہزار           |
| ۷۹   | ۴   | مجزوئی     | مجزونی          |
| »    | ۶   | سرود       | سروو            |
| »    | ۹   | بہان       | ہمان            |
| ۸۰   | ۴   | استاد      | ایجاد           |
| »    | ۱۴  | مسکای      | مشکلی           |
| »    | ۱۵  | منزل       | منزل            |
| »    | ۲۱  | کمال الملک | کمال الملك      |
| ۸۱   | ۹   | طریقت      | طریقت وقف نمائی |
| ۸۳   | ۱۲  | ہمای       | ہمان            |
| ۸۴   | ۱۶  | دفن نمائید | دفن مینمائید    |
| ۸۶   | ۱۴  | منضمن      | متضمن           |
| »    | ۲   | دسنہ       | دستہ            |
| ۸۸   | ۹   | دز         | در              |
| »    | ۱۱  | رور کار    | روز کار         |



ذوینده کتاب



# مکتب عشق

نمارش :


میرزا علی اصغر خان - شریف

— ۱۳۰۹ —


محل فروش :

خیابان ناصریه : کتابخانه خیام و دواخانه شریف

مطبعه نهضت شرق



تقدیم دلهای  
شکسته



« دختر درزندگی و زندگانی »  
« باید متکبر و دارای روح »  
« با مناعت باشد »

# کتاب عشق

خسرو عزیزم !

موريس مار لينك ميگويد :

« بشریت تا اینجا چون مریضی بوده است که برای استراحت »

« خویش از طرفی بطرف دیگر در بستر خود غلطیده ولی این »

« مانع از آن نیست که یگانه حرف های تسلی بخشی را که به »

« او گفته اند کسانی گفته باشند که هر گز او را بیمار نپنداشته اند! »

میخواهم این جمله را در موضوع خود و زندگانی خود

قیاس کنم که من تا کنون که بیست و پنج سال از عمر من

میگذرد چون مریضی بوده ام که در بستر حظوظ نفسانی خود از

طرفی طرف دیگر غلطیده و برای درك لذات از هیچ چیز در حق

خود دریغ و فرو گذار نکرده ام !

من ناچار گذارش خود را برای تو تشریح می کنم . .

درست است که میگویند : « آدمیت برای سعادت و سرور

آمده است » ولی برای رسیدن بسعادت و سرور - من هیچ راهی جز راه

عیش و شهوت رانی نمی پیمودم و جز عیش و طرب - سورو

نوش چیزی سراغ نمی کردم . .

من خود تصدیق میکنم جنایات من بیشمار است من در حق

دیگران جور و اعتساف بهمه قسم روا داشته و اینک میخواهم

بگویم: این ها ثمره آن است که در تربیت من خدشه و خذلانی بوده است و نهال برومندی که باید باغبان تربیت من بدست خوداز باد و بوران، از نباتات هرزه محفوظ دارد در اثر بی مهری های پدرم بدست تند باد حوادث سپرده و من خودرو بار آمده ام!

من کجا هستم؟ تو اینک کجائی؟ از کجا این سلسله ناعه ها که رشته حیات من است و بر روی این سطور جریان پیدا می کنند روزی موفق شوم و به بینم که در دست تو است و باسرار درونی و آه های سوزنده من آگاهی یافته ای!

از کجا مطمئن شوم که به بیچارگی های من واقف شده و حکمیت خود را امیدوارم تنها بر روی اظهارات و نوشته های شور انگیز ( لعبت ) تخصیص نداده و به بیچارگی ها، ناامیدی ها و زبونی های من مطلع شده ای:

ای دوست من! بگذار لا اقل با تو درد دل کنم و دل های پر خونی که برای خوردن خون من جوش میزند از التهاب فرو بنشانم! در این مواقع عصبانی می شوم و سخن از یادم می رود... می خواهم با قلم هم خدا حافظی کنم.. خدا نگهدار: « فریدون تو »

## خسرو عزیزم! ( ۲ )

بعضی ها میگویند:

« زن و طبیعت او مثل گربه و طبیعت گربه است تا وقتی انسان «  
 « هاورانوازش می کند و از او پذیرائی می نماید - خود را با وفا جلوه داده «  
 « و بر روی انسان چنگ نمیزند ولی اگر وقتی اندکی از پذیرائی او «  
 « غفلت شد از دزدی و دغلی، چنگ و اذیت هیچ فرو گذار «

این را من میدانستم و حقیقهٔ جملهٔ فوق را من سر مشق خود قرار داده و برای این که زجر و شکنجه از زن نه بینم نوازش و محبت را از زن دریغ نمی‌کردم و برای این منظور ' ایام شباب و خرمی زن را با او بکیف و نوش می‌گذراندم وقتی که سن او از جوانی و نشاط می‌گذشت و موقع چنک زدن او میرسید برای این که من فراق نه بینم از او قطع علائق نموده و دام تازه می‌گستردم که شکار جدید و آهوی سرمستی را بدست بیاورم!

چکنم عقیده و سیاق زندگانی من بر این منوال بود!

لابد مکتب عشق مرا خوانده ای و از سر گذشت لعبت مطلع شده ای .. همین عقیده در حق او مجری شد و همینکه دیدم روزگار جراتی او دارد طی میشود و شبنم با طراوت بهار جوانی که بر روی گل نوشکفته او نشسته بخار میشود و متصاعد میگردد، برای این که دیگر روی فراق و پژمردگی نه بینم دست از او کشیدم و او را به فراق و هجران ابدی مبتلا ساختم

او هم دست از دنیا و علائق دینوی کشید و بطوری که اطلاع حاصل کرده ام از او مهر آفاق دختری بوجود آمده است .

من که حوصلهٔ بچه و تر بیت بچه نداشتم و بسراغ مهر آفاقی نرفتم ولی آخر دست الهی و قدرت بیچون انتقام خود را از من گرفت حال چه شد که من ناچار شدم وقایع زندگانی گذشته خود را برای تو بنویسم : این موضوع برای نامه های بعد و روز های دیگر محول میدارم!

خدا نگهدار : « فریدون تو »

این اشعار را هیچ شنیده ای؟  
 به بین زن بیچاره را چطور مورد تهمت و افترا قرار داده در صورتی  
 که حقیقه سزاوار نیست اینطور بجنس زن بهتان زده و مذمت  
 در حق او روا دارند؛  
 « کشته شدن شاه شهیدان از زن ! »

« ضربت زدن علی عمران از زن ! »

« یوسف به ته چاه زنخندان از زن ! »

« سیمرغ بکوه قاف پنهان از زن ! »

« القصه هزار خانه ویران از زن ! »

\*\*\*

این عقیده که ویرانی خانه ها از زن است بتوراست میگویم  
 مرانسبت بزنی مظنون نموده و این مذمت و ذلت را من بحد اعلا  
 در حق زن رسانده ام :

اقرار بمعاصی و گناهان فخر و لذتی دارد ، درد دل برفیق  
 آرزومند هم نشاط آور است ، من بدو جهت حاضرم بیگناهان خود  
 معترف شوم : یکی برای آنکه سر مشق برای دیگران شود که دنبال  
 اعمالی که من رفته ام نروند ، دوم آنکه تربیت خوب فامیلی را غنیمت  
 شمرده و بدانند تربیت خانوادگی است که اشخاص را باعمال نیکو و  
 کوهیده وا داشته و از افعال زشت و زیبا باز میدارد ! ..

تربیت خانوادگی من مرا اینطور بار آورد . زیرا پدرم بزودی ترك  
 مادرم و کانون اصلی خانوادگی را نموده و در اثر تجدید فراش هاما  
 را در زوایای فراموشی بدست طبیعت سپرد . بیچاره مادر من وقتی

خود را بی سرپرست دید از تربیت من صرف نظر کرده مرادر آغوش حوادث افکنند :

خلاصه تربیت من عبارت است از بی‌علاقه‌گی - بی‌محبتی - سردی ... ..  
در هر حال اجازه بده بروم بر سر داستان و زندگانی اجتماعی خود  
زیرا زندگانی فردی من محزون و چندان تازگی ندارد !

\* \*\* \*

من پس از آنکه لعبت را بدام عشق خود در اثر جدیت و پایداری و پشت هم  
اندازی فریب داده و گرفتارش نمودم چون مقصودی جز عیش و لذت نداشتم  
همینکه کامیاب شدم دیگر دلم را زد . منتها شش یا هفت ماه با او  
معاشرت داشتم و از طرفی هم چندان رفاقت او برای من خرج  
نداشت زیرا خودش دارا بود و اتفاقاً رفاقت و دوستی او برای من  
آمد کرده و در قمار شانس من رو بترقی بود و همیشه در دوره‌های  
رفقا من می‌بردم و روز بروز بیشتر استفاده می‌کردم . بعد لك چون  
حمل پیدا کرده بود در غیاب او در زد و بندهای دیگری بودم و عقیده  
ام بر این بود که انسان نباید فقط يك نفر دوست و رفیق زن داشته  
باشد و همیشه باید در خفای او با رفقای دیگری نیز معاشر بوده  
و خوش و خرم بگردد . . . . .

و بعلاوه زن تا رقیب برای خودش فرض نکنند دوست خود را  
نمی‌تواند کاملاً درست داشته باشد : زن را باید در بیم و امید  
همینطور که ما ایرانیها زندگانی میکنیم نگاه داشت . اگر اختیار  
بدست زن داده شود دمار از روزگار مرد خواهد کشید ناچار من  
در غیاب ( لعبت ) در صدد عیش و نوشهای خود بودم : هر هفته  
یکی دوبار بباغ شمیران یا امیرآباد و ونك میرفتم و با بساط کامل

از زن و غیرذلک - چون خرج آن از قمار در میآمد فروگذار از پول خرج کردن نمیکردم؛ اما حقیقت میگویم من از زنهای فاحشه با اینکه با اشخاص طراز اول سروکار داشتم و پول هم خوب میدادم چندان خوشم نمیآمد بلکه از شکارهایی که خود بدست خود پس از رنج و مرارت بدست آورده باشم و دختران معصوم را بدام خود به بینم حظ میبرم و از محضر و صحبت و هم نشین آنها کیف می برم و از طرفی هم بری زنی که با من دوست می شد فکر میکردم اگر تنها با او باشم ممکن است روزی قهر کند و بمن سخت بگذرد

این است که پس از رفتن باعبت بعد از شش هفت ماه خیلی خوشحال شدم که سراو گرم من شده است و چون موضوع حمل او را ملتفت شدم باز خوشحال بودم که واقف باسرار زندگانی من نیست و مرا نمی شناسد فوراً تغییر لباس و موقع و محل داده دیگر بسراغ او نرفتم و خیال خود را کاملاً از او منحرف کرده و به دوستان دیگر روی آور شدم

اجازه بده وقت دیگر قضا یا را برای تو نقل کنم  
خدا نگهدار! « فریدون »

خسرو عزیزم

« خود را شکفته دار بهر عالمی که هست »

« خونی که میخوری بسل روزگار کن! »

راستی چرا انسان باید غم و غصه بخود راه دهد، انسان بعقیده من برای کیف و نشاط آمده و باید همیشه شکفته و خرم باشد

حالا برای تو میخواهم داستان هائی که من مسبب آن بوده و رل هائی که برای خراب کردن نسوان و دختران معصوم بکار برده ام حکایت کنم .

ممکن است فکر کنی که آدم عیاش چطور در خیال نوشتن افکار خود میافند !

راست است و حق با تو است ولی این قضیه را بعد برای تو نقل میکنم و عللی که مرا وادار بنوشتن اوضاع زندگانی خود کرده است نیز در آتیه خیلی نزدیک برای تو تشریح میکنم .

\*\*\*

پنج روز بعد از آنکه لعبت را ترك کردم و از مکتب عشق بیرون آمدم ، تنها ماندم و برای رفع تنهایی چاره میاندیشیدم : یکی دو روز را بگردش و باغ صرف اوقات نمودم ، دیدم اوضاع اینطور کسالت آور است باید کاری کرد که تازه بوده و دیگران سراغ آن نرفته باشند . مثلا از جمله روزی که با یکنفر زن بامجدیه رفته بودم و تاشب با او بسربردم او را در حوض افکندم ، کیف او نزد من بود او را بعنوان اینکه منزل خود ببرم که لباسش را عوض کند درشگه نشاندم و در درشگه دیگر خودم نشستم وارد شهر شدیم سه از شب میگذشت بدون اینکه حرفی با او بزنم بدرشگه چی امر دادم از راه دیگری برود کیف او نزد من ماند دیگر نفهمیدم چه بر سر او آمد ، خلاصه عیش کردم و مدت ها باین وضعیت میخندیدم و خوش بودم -

خسرو عزیزم ! باید خوش بود و مرام منهم همین است زیرا دنیا دو روز است آدمی همواره باید خود را شگفته داشته و هرچه باعث کدورت و دلتنگی است از خود دور سازد .

آنها که میگویند دنیا دنیای سعی و عمل است و بدنبال سعی و عمل میروند بیهوده خود را در رنج و تعب دارند! خداوند در حق من سخاوت را تمام کرده و همه قسم و وسائل راحت را بخوشی برای من تهیه نموده من چرا خود در زحمت و مشقت باشم!

خلاصه عیش و طرب شعار من است و برای تهیه وسائل خوشی خود همه قسم افکار تازه تازه برای من ایجاد می شد و از طرفی عیش های يك نواخت انسان را خسته می کند و اساساً زندگانی و تعیش يك نواخت و هر موضوع در زندگانی انسانی اگر يك نواخت و يك جور باشد کسالت آوراست مثلاً وقتی گرامافون دو باره رونقی گرفت از در و دیوار صفحات ملوك و قمر شنیده میشد:

تو رفتی و عهد خود شکستی - مرغ سحر - عروس گل این صفحات شیرین از بس انسان در جاهای مختلف در خانه های همسایه کافه ها، قهوه خانه ها حتی در بین راه ها می شنود خسته میشود و بالاخره از مد میافتد: عیش و طرب هم همین قسم است!

ناچار رفاقت من با اشخاص بخصوص با زن ها طولی نمیکشید و در صدد عوض کردن زندگانی و رفیق خود بر میآمدم . . . .

اینك من میروم داستانهای كوچك كوچك و گذارش های تازه بتازه که دن موجد آن بوده ام برای تو بیان کنم زیرا من با آنکه آدم قمار بازی هستم معذلك گذارش های روزانه خود را در دفتر خاطرات خود یاد داشت کرده ام و بخصوص معاشرت من با ( لعبت ) که سرگذشت او را شنیده اید مرا باصولی معتقد کرد مثلاً من غیر از لباس و خود آرائی عقیده ای بمنزل و لوازم و اسباب آن نداشتم باصطلاح ( بیرون روشن کن و تو تاریك ) بودم ولی

در اثر معاشرت با او و دیدن سلیقه ها، کارهای دستی او، کتابچه خاطرات او که تمام فامیل او اشعار و قطعات زیبا بنام او نوشته اند، کاتالوگ عکس های فامیل خود، کتابچه نباتات و جعبه آینه حشرات و انواع پروانه ها، کارهای ملبله دوزی، زردوزی، انواع واقسام خیاطیها. نقاشیها، عکاسیها، قاب ها کم کم دارای سلیقه و ذوق مخصوص شدم قالی میخریدم، قالیچه تهیه می کردم، مبل خانه و اسباب نقره آماده می کردم. من غیر از دو چیز ( قالی و نقره ) که همه وقت پول است بچار و چهل چراغ و این طور اسباب های شکستنی اعتقادی ندارم زیرا قالی علاوه بر اینکه آبروی انسان است پس از چند سال کار کردن ترقی هم دارد و سرمایه انسان را زیاد میکند برای اسباب سفره حتی چندین دست ظروف ورشو بروجد تهیه مینمودم - مبل رو بخاری، مبل اطاق و پرده هر روز مد آن تغییر میکند و بزحمت تهیه آن نمیارزد و فائده مادی هم ندارد خلاصه هرچه ( لعبت ) فکر بدیع و تازه میکرد من آنرا بصرافت درمیافتم و برای زندگانی خود تقلید می کردم از جمله همین نوشتن سرگذشت روزانه من است که از او آموخته ام و برای من فوق العاده زیبا و دلپسند است و مراجعه بان هم لذتی دارد؛ درست مثل این است که انسان عکس طفولیت و ادوار مختلفه عمر خود را وقتی می بیند حظ میبرد، هینطور از خواندن و از نظر گذراندن سطور ایام گذشته لذتی دارد . . .

خدا نگهدار! « فریدون »

من باین دفتر خاطرات مراجعه میکنم و سطور بر جسته

آن را برای تو تلخیص کرده و طوری مینگارم که دلچسب تو باشد  
 زیرا نقل تمام قسمت های روزانه چندان خوش آیند نیست ، از  
 طرفی هم خوشوقتیم که با مراجعه به ( کتاب خاطرات ) خود هم  
 اقرار بمعاصی است هم توبه و انابت .

من کاغذهای شیرین و دلپسندی که دیگران برای من نوشته اند  
 یا خود تحریر کرده یا مضمون آن را دستور دادم و نوشته اند از  
 کتاب مزبور نقل کرده و اگر مناسب باشد در موقع خود برای تو  
 نقل خواهم کرد :

اینك يك داستان !

من در اول هر داستان که از کتابچه مزبور با قلم درشت  
 یاد داشت میکردم شروع آنرا اینطور می نوشتم :

باز يك قطره خون از آسمان عفاف چکید و بر دامان بشریت  
 نشست . بگو به پیرنگاه نیستی و قعر دریای زوال سر نگون گشت ،  
 همه شیاطین خوشباش گفتند ، همه بدکاران باستقبال شتافتند چنانکه  
 اگر زنی خوشکل است و نجیب - انسان بدکار همیشه در فکر این  
 است که چه وقت او دست از عفت خود میکشد که آن مرد نابکار  
 کامی از دل برگیرد ! من همینطور بودم و همین آرزوهای خام  
 را در پرده ها و نیم پرده های دماغ خود می پختم ! ! !

روزی بفکرم رسید خیال جدیدی را که در باره یکنفرطراحی  
 کرده ام بموقع اجرا بگذارم .

بمن خبر دادند ، دختری است فوق العاده زیبا و بی نهایت  
 خوش اندام از ایرانیها همانطور که مد شده است ارو یا رفته ها  
 بد میگویند او هم از ایران و بخصوص مردهای ایران بد میگفت !

بخود گفتم اگر دستم بتو رسید میدانم چه بروزگار تو بیاورم !  
آنوقت کاملاً از ایران و ایرانی و کلیه از مرد بد بگوئی !!

\*\*\*

قصد کردم بر وفق مرام او که بدگوئی و مذمت از ایران و ایرانی و معاشرت های مردم ایران است - رفتار کرده و خود را اروپا رفته متجددی معرفی نمایم - و ضمناً وسائل ایجاد دوستی را فراهم آورم !

چون کاملاً باخلاق و روحیات او واقف شدم و میدانستم که از جنس مرد بدش میآید موافق ذوق و دلخواه او خود را تربیت کردم !

روزی در خیابان لاله‌زار بانفاق یکی از دوستان زن خود دیدمش در صورتی که منم با یک نفر از دوستان ز بر دست خود راه میرفتم - او را تعقیب نمودم .

در ضمن راه اظهاراتی نمودم که ذیلاً مینگارم و تلفظ خود را تغییر داده مثل یک نفر مستغربك متجدد اروپا رفته که زبان مادری خود را فراموش کرده و حرف (ر) را (غ) ادا می کند جمله های کوچک که مذمت و بدگوئی از ایران و ایرانی است بزبان جاری نمودم و میگفتم :

« من از ایران هیچ خوشم نمیآید ! کاش از فرنك بر نمیگشتم »

« نصرالله ! میخواهم دو باره بفرنك بروم - از مردم ایران خیلی »

« دلتنگم نمیدانم با این خانم ها چه میگذرد ! نه گردش - نه »

« بال کوستومه - نه بال ماسکه - نه دانس هیچ نیست ! آه فرنك ! »

« آه پار یس »

این کلمات را در صورتیکه با تلفظ سخت ادا میکردم دیدم کاملاً در روح آن خانم ها اثر گردد و اتفاقاً تصنع من در حرکات مانند آکتر سینما که منشأ محبت ، عشق ، فراق و حزن و همه آلام میشود خیلی جالب توجه بود و معروف هستم : چنانکه عاشق میشوم و دست و پای زن را میبوسم ، یا بزمین میکوبم صورت خود را سرخ مینمایم و اخم و چین به پیشانی میافکنم ، چشمها را بیک نقطه بسمت بئین دوخته ، بیحرکت میشوم که دل رقیق هر دختر و هر زن بحال تبار من میسوزد و بر بیچارگی من ترحم میآورد همین تصنع و بخود بستن است که همه وقت کار من پیشرفت می کند : مهارت و زبردستی من در ربودن دلها در اسیر کردن قلبها فوق العاده است : همیشه يك دستمال آب پیاز زده حاضر دارم چنانچه بخواهم گریه کنم بفرود دستمال مزبور را دم چشم برده همینکه بچشمها میمالم اشک بی اختیار سرازیر می شود ! از گریه غیر از اشک و جریان آن آبی چیز دیگری جز آه و ناله دروغی لازم هست :

سوختن قلب - ریش ریش شدن دل ، تأثر سلولهای دماغی را واضح است که کسی نمی بیند !

هیچ میتوان تصور کرد بهتر از فامیل هر کس بر سر مزار اقوام مرده ها گریه میکنم برای آنکه محبت فامیلی و خانوادگی را من بیگانه در دماغ کوچک و معصوم دختران آن فامیل که معاشرت دارم جای گیر نموده و پیره زنان و دیگر اقوام آن دختری به محل توجه من است بصدافت و صافی دل ، بفامیل دوستی و نوع پروری من اعتماد پیدا کنند .

\*\*\*

خلاصه در اظهار حقایق فوق چنان دل آن دختر را ر بودم و  
 گره بایروی پر خم خود افکندم که بی اختیار روی را بر گردانده نظری  
 بقدر و قامت من افکند : هیکل اروپا رفته ها را چنان بخود دادم  
 از حیث شوار گشاد ( شاراستنی ) و عینک بزرگ و غیره  
 که هیچ شك و شبهه ای برای او نماند - نصرالله دوست من در  
 جواب او هم به تصنع پرداخته گفتم : ایران گردش ندارد ،  
 این لاله زار بزرگترین گردش گاهها محل فسق و فجور چه تماشا  
 لذتی دارد ؟ من در جواب اظهار کردم از این سخنان مگو ،  
 دل مرا خون مکن امیدوارم بزودی وسایل Voyage (سفر) خود  
 را بفرنگ فراهم کنم

در این موقع دیگر سزاوار ندیدم در تعقیب آنها باشم در شگه ای  
 صدا کرده بسمت منزل آمدم

در ضمن راه صحبت از تأثیرات کلام و دام خود نموده  
 و می خندیدیم ؛ رفتیم برای آنکه اطلاعات کاملتری از رویه زندگانی  
 او بدست آوریم !

خدا نگهدار . . . . « فریدون تو »

### خسرو عزیزم !

بمن خبر دادند که او بسینما رفتن علاقه مند است و همین  
 دیدن مناظر اروپا و امریکا در سینماهاست که روح دختران ایرانی  
 را متوجه اروپا و امریکا و زندگانی ظاهر فریب آنها نموده است !

واقعاً چند چیز در ایران با فقر عمومی باعث خرابی خانواده هاست : اتوموبیل ، گرامافون ، سینما یکنفر مرد وقتی بخواهد سینما برود لا اقل هشت نه نفر از فامیل خود را باید همراه ببرد . تازه سینمای ایران در خیابان لاله زار تأسیس شده بود با سرمایه مختصری خدا میداند امروز دارای چه ثروت بیشماری از منقول و غیر منقول است

ساعت شش بعد از ظهر درب گیشه سینما ایران منتظر قدم آن دختری که بعدها اسم او را دانستم ( شاه پسند ) است ایستاده بودم و دیدم حقیقه مردم مثل اینکه نان میخرند از روی دوش هم بالا میروند برای آنکه جمال دختری را تماشا کنند که مشغول بلیط فروشی است نصرالله رفیق زبردست من نیز همراه بود . دیدم شاه پسند با طمانینه و وقار از دور میآید من و نصرالله خود را میان جمعیت مخفی نمودیم همینکه جلوی کیشه رسیدم و دست در کیف کرد من چهار بلیط چهار قرانی بجلدی خریده و دوتای آن را در جوف کیف او گذاردم شاه پسند تصور اینکه کسی میخواهد از کیف او پولی بر باید میچ دست مرا گرفت و چون بمن نگاه کرد و مرا شناخت دیگر نتوانست حرفی بزند . اتفاقاً دوست همراه او نیز همان کسی بود که اول بار ملاقاتش کرده بودیم ؛ این عمل در صورتیکه من رورا بطرف دیگر کرده و از خجالت سر را بزمین افکنده بودم در روح آن دختر تأثیر کرده گفتم من بلیط خریده ام ؛ این جا شاه پسند دید که روی من بطرف دیگر است ( در صورتیکه من عمداً او را نگاه نمیکنم : زیرا اگر پرخاش میکرد می گفتم معذرت میخواهم من برای یکنفر از فامیل خود بلیط خریدم

و شمارا اشتباهی گرفته ام و اگر این خیال را نکرد که مقصد خود را در یافته و او را بحرف آورده و وسائل آشنائی کاملاً فراهم و طرح دوستی ریخته خواهد شد )

دوست او گفت این جوان همان کسی است که صحبت او را میکردیم . . . و روی را بطرف من کرده گفت : « آقا خیلی متشکرم ! » من یکمرتبه رو را برگردانده مثل اینکه اشتباهی است گفتم من برای دو نفر از اقوام خود خریدم حالا سرکار فامیل من باشید ، چه اهمیت دارد ؟

این را گفتم و دیگر فرصت حرف زدن باو نداده خود رامیان جمعیت افکنده و بلیط ها را بدست ممیز داده - پس از ممیزی وارد سالون شدیم . آنها بسمت ردیف زنها رفتند و ما هم بسمت ردیف خود و جای همدیگر را در نظر گرفتیم . گاهگاهی در فواصل پرده ها وقتی که چراغها روشن میشد میدیدم که آنها بطرف ما نگاه میکنند ولی ما اعتنائی نمیکردیم . . . بادم میآید سینمای آنشب سینمای دزد بغداد بود و جمعیت هم فوق العاده در اثر پروپا گاند و اعلانات جور بجور هجوم آور شده بودند ؛ چون سینما تمام شد آنها را باز از نظر دور نکرده برای آن که موقع بیرون آمدن خدا حافظی کنم ، همینکه بنخیابان لاله زار آمدم پهلوی درشگه ای ایستاده چون نزدیک شدند با سر خدا حافظی نموده و باز بدون اینکه فرصت حرف زدن و جواب شنیدن بآنها بدهیم درشگه نشسته و حرکت کردیم . . . .

خدا نگهدار . . . « فریدون »

## خسرو عزیزم!

ماه نورا مردم استقبال میکنند برای آنکه چندی مستور مانده است!

گل هرچه مستور باشد و در حال غنچه بودن زندگانی کند بیشتر مورد احترام و اعزاز است.

بلبل برای دیدن منظر شکفتن گل است که شب تاسحر گاهان هزاران داستان نغمات دلکش میسراید

بعقیده من طفل در نه ماه مستوری خود محبت در دل مادر و پدري که انتظار مقدم او را می کشند ایجاد میکنند!

منهم بهمین لحاظ چندی خود را از دیدگان شاه پسنددور

داشتم و مستور ماندم برای آنکه بیشتر مورد ستایش و احترام واقع شوم! ناچار اگر فردای آنشب همین عمل را تکرار میکردیم

در لاله زار یا باغ ملی یا میدان شاهیپور و باغ فردوس و محل و گردشگاه های عمومی مرا میدید کاملاً از من سوء ظن حاصل میکرد

این است در انتظار موقع مناسب بودم تا شب نمایش بال ماسکه که

در سالون زردشتیان (تأثر دائمی سیروس) واقع در خیابان نوبهار میدادند در رسید. اقوام و دوستان او را تحریک کردم که لباس

تهیه کنند و بیال ماسکه بیایند. دو نفر از دوستان او حاضر شدند

لباس تهیه بینند و سه نفری باتفاق وارد سالون نمایش بشوند لباسی

که تهیه دیده بودند: یکی سبز - یکی قرمز - یکی سفید برنگ

بیرق ایران و چون هر سه نفر يك قدم قامت نبودند آنکه قدش

بلند تر بود لباس سبز، دومی لباس قرمز و سومی لباس سفید و

بترتیب قد وارد سن شده رقص های لازم را بکنند. . .

شاه پسند این رأی را پسندیده با آنکه از ایران خوشش  
 نمیآمد ولی چون تشکیلات آنها سه نفری بود دیگر خجالت را کنار  
 گذارده حاضر شد و لباس قرمز رنگی از سر تا پیا تهیه کرد و  
 با چراغ های برق زیاد که بخود نصب نموده وارد معرکه شد .

روی لباسهای آنها بخط جلی نوشته شده بود ( امنیت قضائی  
 راه آهن ایران - ایجاد طرق و شوارع - الغاء کابیتولاسیون -  
 ایجاد بانک ملی - اتحاد لباس )

اتفاقاً شاه پسند بواسطه رقص و جالب توجه شدن آن يك  
 پری نصیب او شد . من هم لباس داش مشتی را پوشیده يك قفس  
 كرك بدست ، شال ابریشمی بکمر وارد سالن شدم و از حیث لباس  
 من هم يك پری گرفتم چون دیدم پری نصیب او شد، پیش رفتم  
 برای آنکه تبريك باو بگویم او هم در همان لباس مرا شناخت  
 و بمن دست داد . . . پس از آنکه تبريكات رد و بدل شدیکی  
 از اقوام او هم که داخل همین معرکه بود در رسید شاه پسند  
 نزدیک بود خود را گم کند و باز خود را نباخته از من پرسید  
 آیا خانم و همشیره ها این جا تشریف آورده اند ؟

من ملتفت شدم مقصود او چیست ؛ گفتم بلی من منتظرم  
 که با هم مراجعت کنیم و در صف تماشاچیان نشسته اند ! آن  
 شخص که از اقوام او بود شاه پسند را صدا زده معرفی مرا خواست  
 گفت : برادر یکی از دوستان مدرسه است که با هم آمده ایم .  
 این را بگفت و از من خدا حافظی کرد و رفت .

من هم از تو خدا حافظی می‌کنم و بقیه صحبت خود را  
 بروز دیگر حوالت میدهم . . .  
 خدا نگهدار . . . « فر بدون »

- ۸ -

### خسرو عزیزم !

نامه ای برای او نوشته و همراه داشتم برای آنکه در موقع  
 ملاقات باو تقدیم کنم و بهترین موقع را در شب کنسرت شهنازی  
 پسندیده‌ام . رفتن بکنسرت را من اینطور وا نمود کردم که من  
 جزء کنسرت هستم برای او و رفقاییش چند بلیط افتخاری تهیه  
 کردم و فرستادم و قبلا از منظره ( سن ) تعریف کردم باین نحو  
 که باغچه درست کرده اند پیر از لاله‌های رنگارنگ که در میان هر  
 لاله يك نفر ساز زن نشسته و مشغول نواختن ساز است . شخص  
 آواز خوان نیز مثل بلبل در بالای درختی جای گرفته است و منظره  
 پرده دوم منظره آسمانی است پیر از ستارگان و ابر ؛ اشخاصی  
 که ساز میزنند در وسط ابرها نشسته و آواز خوان نیز با  
 چراغ های روشن و پیر نور در وسط هلال ماه جای گرفته است  
 پرده سوم زمینه قالیچه است که طرح آن نقشه ایران است  
 و در کرسی هر ایالتی يك نفر ساز زن نشسته و آوازه خوان  
 کنسرت در آنجائی که طهران در آن نقشه نمودار است جای گرفته

\*\*\*

مضمون نامه فوق این است !

شاه پسندم :

« چه صبح ها که بی تو مرغ شبخوان ما نغمات دلکش  
 « آغاز و بی تو تغنیات خود را همه جا در اطراف باغ و گلستان »

« راغ و شبستان سر داده و بی تو باز همان نغمات روح بخش »

« را در انعکاسات و تموجات هوا خاتمه داده است ! »

« دنباله این تشاورات من و مرغ شبخوان ما ندبه و آه ، »

« آه و فغانی است که همه دلدادگان با ما همصدا شده و در این »

« دشت و دمن ، کوه و کوهسار علائم یأس و نومیدی خود را »

« برپا : لیلی و مجنون ، وامق و عذرا . فرهاد و شیرین در »

« اثر آن خیمه و خرگاه خود را نصب و صدای حزن و اندوه »

خود را در هم انداخته اند . . . ! »

« ما مؤذن دلدادگانیم : زنك كليسا و دختر ترسا ، نوای نی »

« ناله عاشق ، آه شیرین و تیشه فرهاد اینها همه تیمار غم عشق »

« ما هستند که سوز و گداز ، آه و فغان مارا که در دوری و »

« هجران تو بر کشیده ایم تقویت نموده و سیلاب اشکی را که بی »

« تو ذخیره کرده و بی تو نثار می شود - سر می دهد ! . . . »

« طنین زنك كليسا در امواج بیکران آسمان بر و سعت »

« دوائر خود افزوده تا آنکه در افق نا محدود تری محو و نابود »

« شد ، ولی ناله و آه و فغان ما که هم فکر تیشه فرهاد است »

« که جاده مخوف و صعبنای را که باید شیرین بشیرینی از آن »

« عبور کند با برد باری و متانت ادامه داشت . . . ! »

« آن جا ضریح مطهر عشق است . زوار و عشاق بلا دیده »

« و شبروان ستمکشیده از سر و روی هم بالا میروند ، دست بضریح »

« نمیرسد ، به بین جمع پریشان دلان ، مردم ستمدیده چگونه »

« فراهم می شود ! ! . . »  
 « زوار پیاده از کوه و دمن ، دشت و چمن ، تالاب و »  
 « گرد باد ، کویر و خاکریز نهراسیده برای عرضه نیاز و قضاء »  
 « حاجات دیرینه خود و برای بوسیدن کعبهٔ مراد خویش که شب و »  
 « روز را بی اختیارند پروانه وار می آیند : هر کس هر چه در عمر »  
 « خود ذخیره کرده برای تقدیم آورده و نثار میکند من اینک غیر از »  
 « جان ناقابل خود و قطرات خون خویش را که در صحن و رواق »  
 « بارگاه تو بهدر میدهم چیزی ندارم و انفعال و سرشگستگی من »  
 « همین بس که جان فدا میکنم و تورا خواهم پرستید ! ! ! . . »  
 « فریدون »

### خسرو عزیزم

عاشق آن نیست که بیک جور ، یک جفا ، یک گوشه ابروخیمهٔ  
 انس خود را از سر کوی معشوق بر گرفته بر در هر رباط و هر جارحل  
 اقامت افکنده و معتکف شود : عاشق صادق خانه بدوش نیست خانه او  
 طواف کوی جانان است : چله نشینی امارد عشق و استقامت است و الا سبک سفر  
 کن ها که به بانگ هر جرس از عالم خود روی گردان شده از غرب بشرق  
 صحنهٔ پهناور زمین را طی میکنند دارای عشق حقیقی نبوده - هوا و  
 هوس غاشیه کش محمل عشق آمیز آنهاست !  
 من در نتیجهٔ استقامت در فکر و عمل بوده است که دورهٔ  
 مکتب عشق خود را طی کردم و روزگار او را بسر رساندم ! !

\*\*\*

کنسرت شهنزای بسر آمد و متأسفانه موقع مناسبی بدست نیامد که نامه فوق را باو برسانم و برای رساندن کاغذ در فکر نیرنگ جدید بودم!

برای آنکه فکر و خیال شاه پسند را متوجه این نکته کنم که من تحصیل کردهٔ اروپا رفته‌ای هستم - چون کمی زبان روسی را در مهمانخانه‌ها در اثر معاشرت با قمار بازان ترك و قفقازوروسی دست و پا شکسته آموخته بودم و مطلع شدم که شاه پسند فرانسه میداند و از زبان روسی اطلاعی ندارد خوشحال بودم که در موقع صحبت منم زبان روسی با او تکلم خواهم کرد يك طرف کاغذ فوق را دادم دارالترجمه خیابان ناصریه کلاس جوان بزبان روسی عین کاغذ را ترجمه کردند و يك کاغذ و پاکت قشنگ که روی آن نقشهٔ عمارت دوشان تپه و از مارک مغازهٔ نوبهار بود تهیه کرده و بخط قشنگ پاک نویسی شده حاضر داشتم که کاغذ را باو تسلیم نمایم و برای آنکه کاغذ را باو رسانده قلب او را آماجگاه و هدف عشق خود قرار داده و نشانه روم؛ و بالاخره برای آنکه نظر شاه پسند مفرور خود پسند را از بام قصر خرم و نشاط خود بصحن و رواق شبستان بیچارگیم کشیده و او را وام خواه خود کنم: بهتر از تجدد و تجدد خواهی راهی بنظرم نرسید زیرا که شاه پسند خیای متجدد و آزادیخواه غلطی بود!

لازم دیدم که معاشرت خود را با دختران روسی زیاده کرده و از آنجا که اخلاق روسها مشرقی است با یکی دو نفر دختر روسی طرح وفاق ریختم و وسائل معاشرت خود را با آنها توسعه دادم،

روزی معرفی شاه پسند را کردم و بآنها آموختم که منزل او بروند و او را اغوا کنند که بدون چادر بیرون بیاید این کار برای شاه پسند چیز تازه بود ،

رفقای روسی ما وسائل معاشرت خود را با شاه پسند فراهم آوردند و بمنزل او رفت و آمد نموده و او را بجای و زا کوسکا دعوت کردند بخصوص شاه پسند را و داشتند یکی دو جلسه بدون چادر باتفاق هم بیرون بیاید او هم استقبال نموده و بتفریح و گردش در خیابان ها ، هتل آستریا و دانس میروند

روزی در ساعت معین : شش بعد از ظهر که شاه پسند با آن دو دختر روسی بگردش میرفت در خیابان منوچهری با هم مصادف شدیم من بخانم های روسی دست دادم و طبیعتاً با شاه پسند هم دست دادم و با آنها بروسی صحبت کردم و در ضمن بمغازه آژاس آنها را دعوت نمودم که با هم آجوائی بخوریم .. آن ها هم این مذاکره مرا استقبال کرده و بشاه پسند اشاره کردند که بمغازه آژاس برویم ما هم بمغازه مزبور رفتیم در ضمن نوشیدن آب جو شاه پسند را بمن معرفی کردند که ابرانی است و خانم متجدد و تحصیل کرده میباشد ! من بزیر چشم میدیدم که مرامورد و هدف نگاههای دلفریب خود قرار داده و حرکات من در دل نازک او تأثیرات لازمه را گذاشت و در موقع مراجعت دختران روسی بنا بدستور من از او خدا حافظی نموده و مرا با او گذاشتند که بمنزلش برسانم . . .

درشکه ای صدا کرده و او را با درشکه بطرف منزلشان رهبری نمودم. در ضمن رامباز بزبان اروپارفتگان صحبت هائی نموده و اظهار کردم جدیداً کمپانی سینما بطهران آمده ژست های شما برای سینما آرتیسست شدن

در سینما خیلی جالب توجه است و بعلاوه وقتی که شما تربیت شدید ممکن است با وجوه زیاد شما را استخدام و از این مملکت رخت بر بندید و در محیط های آزاد اروپا بکارهای صنعتی سینما مشغول شوید و از خود سرمایه و صنعتی تحصیل کنید

و مثل هائی راست و دروغ از آکتر های معروف زدم در صورتیکه غیر از زندگانی چارلی چاپلین از زندگانی آرتیست های دیگر اطلاعی نداشتم ! مبالغه را بعد اعلا رسانده گفتم : ملاحظه فرمائید ، از جمله زندگانی چارلی چاپلین را مثل میزمن در سال چقدر ثروت تحصیل میکنند و از همه کس بی نیاز است قصر عالی در لندن دارد و سالی دو مرتبه بیشتر بازی نمیکنند !

حالا شما خوب است بمنزل ما تشریف بیاورید که باتفاق هم برویم و من شما را بمؤسسه مزبور که واقع در خیابان علاء - الدوله است معرفی بنمایم !

شاه پسند پیشنهاد مرا استقبال نموده آدرس منزل مرا خواست آدرس منزل را باو دادم و گفتم من این هفته را کار لازمی دارم شما هفته دیگر تشریف بیاورید !

وعدۀ ملاقات را دیرتر دادم برای اینکه خیال سوئی نکنند و ضمناً من وقت موسعی داشته باشم که بتوانم اطلاعات لازم را کسب کنم . سخن باینجا ختم شد و ما نزدیک منزل او شده بودیم از او خدا حافظی کرده مراجعت نمودم منم از تو خدا حافظی میکنم :

(خدا نگهدار فریدون)

خسرو عزیزم !

ژان ژاک روسو میگوید :

« مردمان بزرگ شبیه بکوه هستند هرچه انسان نزدیک با آنها  
میشود بزرگتر جلوه میکنند »

هرچه من نزدیک بشاه پسند می‌شوم بزرگی - جلالات بیشتر  
برای او قائل میشوم و عشق دیدار و ملاقات او در من رو بفزونی  
میرود !

جدیداً اطلاع پیدا کرده ام شاه پسندین رفقا و دوستان خود  
باسم ( رنسانس ) که معنی آن تجدد است معروف میباشد او را ( ماد  
موآزل رنسانس ) صدا می‌کنند ! در حقیقت این اسم باو میبrazد  
و شایسته آن است که او مظهر تجدد معرفی شود : اگر لعبت مکتب  
عشق بود شاه پسند مکتب رنسانس و تجدد است

- اینک روزگار من و مکتب رنسانس -

من از مولود مکتب عشق خود از مهر آفاق خبری ندارم  
و بهتر هم آنست که خبری نداشته باشم او در منجالات و گردابی  
بدنیا آمده است که بدرد آن محیط میخورد ولی سعادت و خوشبختی  
شامل حال او شدز برا مهرنگار فتوت و مردانگی بخرج داده و او را  
از چنك محترم خانم که آدم طماعی است نجات داد ، البته حالاروزگار  
او بخوشی و خرمی میگردد اما نمیدانم که از مکتب رنسانس ما  
چه بیرون خواهد آمد : من هنوز در کلاس مقدماتی آن هستم و  
آمتحانات لازمه را نداده و تو خوب میدانی که من از عهده این  
نوع امتحانات و آزمایش بخوبی برمیآیم و لایق آن است که باخذ مدال  
وپری نائل شوم!

اجازه بده باز بروم دنبال تشریح مقدمات زندگانی خود و هر چه را یادداشت کرده ام برای تو باز بخوانم : يك هفته بعد در رسید برای آنکه شاه پسند را با اداره سینما معرفی کنم در این هفته اطلاعات کافی به دست آوردم و معلوم شد مدرسهٔ مزبور مبلغی حق ورود میگیرد و ماهیانه هم ماهی هفت تومان؛ و پس از تربیت ممکن است با حقوق کافی بکمپانیهای اروپا معرفی نماید

من حاضر شدم برای آنکه شاه پسند برضایت داخل سینما شود و همیشه او را در دست داشته باشم مخارج مقدماتی و حق-الورود و ماهیانه آن را احتملا شده و قضایا را در تحت لفافه نگاه دارم و بعدها قبضهٔ ورود آن را باو ارائه داده و شرمسارش کنم . آه ! چه خوب است زن را در خجلت و انفعال انسان بتواند نگاه دارد اگر بخاطر داشته باشی من لعبت همان مکتب عشق را در اثر تلقین باینکه من عفت او را حفظ کرده ام مرهون خود نموده و توانستم بمقاعد خود کامیاب شده و روزگار چندی بخوشی و خوشگذرانی با او بسر برم !

بعد از این گذارشهای خود را برای تو خواهم نگذاشت !

خدا نگهدار . . . « فریدون »

### خسرو عزیزم !

نامه ای که برای او تهیه کرده منتظر موقع مناسبی برای رساندن آن بودم ؛ شاه پسند در این هفته برای آنکه از وضعیت مکتب سینما میخواست مطلع شود وقتی وارد منزل ما شد کیف دستی خود را روی میز گذاشت و بصحبت سر او را گرم کرده و کاغذ را در جوف

کیف او گذاشتم و عنوان آن را عوض کرده برای آنکه راه حاشا زدن باز باشد؛ پس از اتمام آن جلسه و مذاکرات باتفاق هم رفتیم بمدرسه سینما اسم او را در دفتر ثبت نمودند ولی نگذاشتم راجع بحقوق ورود و ماهیانه مطلع شود . . .

چند روز گذشت نظر باینکه من معرف او در مدرسه مزبور بودم و درحقیقت وجه آن را من داده ام برای آنکه اطلاعات لازمه از او کسب کنم بآسانی و آزادانه آنجا میرفتم: روزی که در مدرسه مشغول تربیت و تحصیل بود بمن گفت: « باتفاق هم بیرون برویم » من ملتفت شدم که میخواهد یا از حق ورود صحبت کند یا از کاغذ! در حقیقت نقشه هائی که من طراحی میکنم و تیر هائی که نشانه میروم همه جا باصابت میرسد و مورد خبط و خطا واقع نمی شود:

مرا خوب است ملازم عیش خوبان و عشق مهر و یان قرار دهند زیرا از نگارخانه عیش ما همه نوع پرده های رنگارنگ بیرون میآید و همه نوع ندیم و کار پرداز از حریف و همدم، ساقی شکراب، مطرب شیر بن سخن در آن جمعند و فصول عشق و جوانی آموخته میشود! جوانانی که در این نزمکاه طرب ملازم بوده و بنشاط بر سر و و صنوبر منت می نهند و غیرت حور و پیری در کنار چمن های روزگار بیغمای دل و دین تیغ دلبری آهخته اند دلبرانی هستند که خود را در مقابل شعله های عفت که همه چیز را میسوزاند روئین تن جلوه داده از سوز و گداز این و آن هر اسی درد خود راه نمیدهند؛ عشاق و بیدلان اگر غارتگران دلی دارند و شعراء مدیحه سرائی از یغماگران دل می کنند، ما مربی غارتگرانیم!

آری در مکتب ما غارت و یغما جزو اصول مقدسه و از اخلاق مستحسنه است !  
\*\*\*

خلاصه مدتی منتظر شدم تا از کلاس درس بیرون آمد مرغ دلم در انتظار دام و دانه او در قفس سینه‌ام میلرزید !  
اتفاقاً درس امروز او از قرار تحقیقاتی که قبلانمودم برای اینکه زمینه افکار او بدستم بیاید او را ( منشاء محبت ) و ( مظهر عشق ) قرار داده و رشته های لازمه انس و الفت و مودت با او میآموختند از این حسن اتفاق خوشحال شدم وقتی روبرو شد گفتم تو امروز اینجا ملکه محبت نام داشتی ؟

امیدوارم همیشه ملکه وفا و محبت نامیده شوی !

از خجالت رنگ و زوی او سرخ شد !

دست او را گرفته از مدرسه بیرون آمدیم برای من وسیله بدست آمد : در راه سخن از جلوه محبت ، عشوه عشق بمیان کشیدم و برای آنکه فرصتی بدست او ندهم که از کاغذ من حرفی زند یا از حق‌الورود مدرسه صحبتی کند اظهار کردم : ماجرای محبت از عهد است در پرده های دماغ هوا و سودائی گذارده است :

دل که جلوه گاه آن است خود را مرکز آن معرفی نموده و تجلیات گوناگون آن را بعرضه ظهور میرساند

تو امروز مظهر محبت بودی فردا بزمگاه عشق خواهی شد !!

شاه پسند جوابی بگفته های من نداد از یکی دو خیابان که گذشتیم ، در خیابان غزالی که خیلی خلوت بود شروع بسخن نمود گفت : من نمی فهمم چرا تیر کج انداز روزگار از هر طرف دل مرا نشانه میرود : آن اظهار محبت های تو ، خرید بلیط ، کاغذی که

در کیف من پیدا شده ؛ حق ورود مدرسه را دادن : اینها هر کدام اشاره تیرهای جانسوز این چرخ و فلک است که مثل آتش بازی در موقع گردش پرتاب و در پرده های نازک قلب من جایگیر میشود از خجالت و شرمساری چه بگویم ؟

در جواب گفتم من برای تجدد و رنسانس هر چه کنم دم کرده ام زیرا برای شکستن طلسم کهنه پرستی قیام نموده ام من طالب تجددم هرچه از من بر میآید کوتاهی نمی کنم . . . این جا دیگر بخانه او نزدیک شدم گفت دیگر همراه من نیائید ، برای درس دیگر سینما هم دیگر را ملاقات خواهیم کرد .

. . . خدا نگهدار تو . . . « فریدون »

- ۱۲ -

**خسرو عزیزم !**

میگویند : « زن و شوهری که با هم محبت دارند اگر زن بمیرد و مرد زن اختیار کند چشم آن زن در قبر میترکد و چنانچه زن شوهر کند چشم مرد میترکد ! »

خیلی از مردم تابع این عقیده هستند ؛ در حقیقت علقه زوجیت را اینطور تعبیر میکنند و گرنه کسیکه میمیرد خدا چشم و دل او را میترکاند دیگر برای او چشمی باقی نیست که به بیند ندیم شب و روز او را دیگری در عالم دنیا در آغوش میگیرد و او هم آغوش خس و خاشاک ، شن و خاک است !

او سنک لحد را در کنار بوس و آغوش خود جای داده و همسر دلبنده او کنار بوس و آغوش زیبا صدم دیگری است ! آخر من کجا میتوانم به بینم که مرد بیگانه مربی عشق و محبت

بغما و بشاه پسند عشق و محبت میاموزد ؟

کجا می توانم این قصه مشوش را که حکایت از زلف گره گیراو دارد بشنوم و پیریشان نشوم؟ من کجا می توانم صبر و شکیبایی بی‌شده خود سازم که او دوره مدرسه سینما را طی کرده اکتربسی بشود صاحب فن و در نمایشها با این و آن محبت ورزد؟

کسیکه مجازاً مظهر محبت واقع شود کجا می توانم باور کنم که حقیقتاً عشق نورزد و مظهر عشق واقع نشود؟ اگر چشم من تترکد ارکان دلم که متلاشی می شود!

من قصد کردم که این بهانه را که بهانه بدست دیگران می دهد تبدیل به بهانه و منظور دیگری کنم برای آنکه از دیدن و ملاقات او باز نمانده و با او طریق معاشقه آغاز کنم واقعاً قصد کرده ام که او را منصرف از سینما و اکتربسی سینما شدن بنمایم زیرا هنوز مدتی از این پیش آمد نگذشته و ممکن است بخوبی از این خیال او را منصرف ساخت و برای این مقصود نقشه دیگری تهیه کرده ام که برای تواظهار میکنم:

دیروز وقتی از مدرسه با اتفاق او مراجعت میکردیم گفتم ' معلوم نیست دوره مدرسه چقدر باشد و از کجا پس از تربیت در ایران بشود وسائل تهیه فیلم را فراهم آورد و بعلاوه حجاب مانع بزرگی است چون میدانم قصد شما این است که شغل و کار مناسبی بعد از اتمام تحصیلات داشته باشید بهتر این است که علم عکاسی و نقاشی ورتوشه گری و آژور و پلیسه و طرح و شب نمای لباس را تکمیل نمائید و برای نسوان بخصوص عکاسخانه افتتاح کنید

من هرچند نمی دانم چطور میشود عکاس هیچوقت سرمایه نمی تواند تحصیل کند؟ با آنکه این کار دخل سرشاری دارد معیناً

عاقبت و سر انجام آن خوب نیست بزرگترین عکاسها در طهران بودند مثل روسی خان، و غیره، که دارای سرمایه های کافی بوده و روزی سی چهل تومان عایدی داشته بالاخره معلوم نیست چرا ترقی نکردند و بخصوص روسی خان که از بین رفت! و همینطور موسیقی در ایران. این دو فن عاقبت خوشی ندارد معهدا برای آنکه او را از سینما رفتن مانع شوم عکاسی را بار پیشنهاد کردم و اظهار داشتم خوب است در اطراف آن فکر کنید زیرا میدانستم با استعداد کاملی که دارد ممکن است بزودی او را از دست من ر بوده و استخدامش کنند و بالاخره باروفا او را ببرند و من بکیف و نوش خود نرسم خدا همه را بکیف و نوش برساند!

خدا نگهدار! « فریدون »

### خسرو عزیزم!

روزگار میگردد، اما چطور؟ مثل سیخی که از کباب بگذرد! صبر و انتظار و پشت هم اندازی هم حد و اندازه دارد. آخر فکر کردم مقصد خود را روشن تر سازم؛ بدون جهت این در و آن در زدن چه فائده مثل اینکه او را بشکار و عشق شکار ترغیب کردم و با لباس آرو پائی بجاجرود میرفتم، عکسها بر میداشتم هر چند شکارچی قابلی شده است و هر روز در فکر این است که وسائل مسافرت و شکار را فراهم آورم این هم دیدم اسباب زحمت شد آخر باین عقیده رفتار کردم که میگویند: « اگر شکارچی شکاری را بزند و جگر آنرا بدهد بزن آبتن بخورد دست آن شکارچی بسته میشود و دیگر نمی تواند شکار بزند: ! »

شکاری را که در دامنه لشکرک شاه پسند زده بود و داشتم جگر آن را بدست خود بزَن آسَن بدهد! حقیقه دیدم دست او بسته شد و شکر خدا که از شکار و شکار زدن منصرف گردید!

انقدر بانتظار بیهوده وقت گذراندن آخر پیمانۀ صبرم را لبریز کرد!

شاه پسند دلش برای اروپا رفتن پرپر میزند بخصوص در این موقع که دولت سالی بکصد نفر محصل بارو یا اعزام داشته و از فرستادن محصلات دریغ میکنند در صورتیکه در مجلس چنین پیشنهاد کردند و تصویب نشد، شاه پسند بیشتر کُوک است و بغاصبان حقوق اجتماعی نسوان نفرین میکنند!

اطمینان کامل دارد که من اروپا رفته و طرفدار حقوق و آزادی نسوان هستم!

من همیشه از مناظر و اجتماعات فرنگ و آنچه در رمانها خوانده و در سینماها دیده‌ام مثل اینکه خود مسافرت کرده‌ام برای او تعریف میکنم و بی‌نهایت او را مشتاق و شائق اروپا دیده‌ام به، عجب، بیچاره اشتباه بزرگی کرده و مرا طرفدار نسوان میدانند. در حقیقت نمیداند در چه ورطۀ هولناکی غوطه‌ور است!

آخر نمیداند کسی که مثل من از ر بودن اموال و دارائی اشخاص در اثر حقه بازی و قمار فروگذار نمیکنم، این بیچاره چه توقع دارد که حقوق نسوان را حفظ و صیانت کنم!

واقعاً زن چقدر زود باور است بیک جزئی اظهار محبت فایده می‌شود: دیروز در خیابان لاله‌زار میگذشتم، باران می‌بارید دختری بسمت مدرسه میرفت و چتر همراه نداشت من بدو، اینکه نگاهی

باو کنم چتر را بالای سراو گرفته تا درب مدرسه هدایتش کردم بطور یگه ابدأ بارانی باوننشست . . . درب مدرسه از من اظهار تشکر کرد در همان جا قد و هیکل او را در نظر گرفتم زیرا همینقدر زن را من یکمرتبه در چادر به بینم می شناسم بدون اینکه بچشم و صورت او نظر کنم سر را بزیر افکنده و گذشتم! حالا باور میکنی که وسیله جدیدی بدست من آمد و شکار تازه نصیب من خواهد شد!

شاه پسند همینطور در مقابل محبت های من طوری فریفته شده که از اوضاع داخلی و فامیلی خود از جزئی و کلی شرح می دهد: زن را همینکه پرو بال در حرف زدن باو بدهید شهوت زیادی در حرف زدن دارد؛ فقط صورت ظاهر خود را داسوز قلمداد کن تمام اسرار زندگانی خود را برای تو تشریح خواهد کرد! من این قسمت های داخلی زندگانی شاه پسند را کم کم برای تو تشریح میکنم و باسراری ترا واقف میسازم که دانستن آن برای تو مفید باشد!

خدا نگهدار « فریدون »

- ۱۴ - خسرو عزیزم!

مرغی را مدت ها در قفس نگاهدارید اگر غفلتاً در قفس هم باز باشد نمیپرد نه تنها برای این است که عادت به قفس کرده بلکه پریدن را هم فراموش نموده است!

درست مثل آنست که آدمی در محبس تاریک روشنائی را فراموش میکنند؛ اگر او را ناگهان بطرف روشنائی بیاورند کور می شود؛ باید کم کم دیدگان او را مانند طفلی که تازه بدنیا

آمدہ و چشمانش بنور و روشنائی و عوالم این جهان آشنائی ندارد - بہ روشنائی عادت دادہ و پاپا با اورا برونہا بتواند بہ بیند ! شاہ پسند محبوبس ہم وقتی آزاد شد و در نحت جملہ ہاے بر جستہ ورنک و ریو ہاے فریبندہ اورا آزادی دادم دیدم از این آزادی کہ عاقبت بشوم و خیت و خسران او را نشان میداد ممکن است خطراتی را ایجاد کند و علاوہ ماتند همان مرغ محبوبس گاہی چنان از این آزادی دلسرد میشد کہ چندے مرا فراموش کردہ و خانہ نشین میگشت !

باز باید بحیلہ و نزویر با زحمات زیادشاہ پسند را از حبس خانہ نجات دادہ و او را بتفریح و گردش ہاے نازہ تا زہ سرگرمش کنم . چنانکہ سابقاً گفتم عشق و فرطی در دل شاہ پسند ایجاد کردم برای تفریح و گردش بیرون گاہی شہیران گاہی سلطنت آباد و نماشای عمارات قدیمہ سلطنتی و دوشان تپہ گاہی کرج و زمانی بقم و قزوین اورا میردم و در ایام تعطیلی ادارات حتی باصفہان ہم رفتیم . اما بشکار و ورزش زمستانی همانطور کہ میدانی بیشتر راغب شد برای او یکدست لباس اروپائی و شکار تپہ کردہ و با ہم بشکار میرفتیم در نیر انداختن و نشانہ رفتن مہارت کلامی دارد بطوریکہ تفنک را وارونہ روی دوش میگذازد و آیتہ بدست میگیرد از عقب سر مقصدی را نشانہ میروہ ، عکس ہائی کہ در شکار کاہا از او برداشته ام تہدید خوبی است در حقیقت ہن اوضاع شکار را برائے او فراہم آوردہ ام کہ از مدرسہ سینما صرف نظر کند شب ہا اورا بیال ماسکہ ہا ، دانس ہا و کافہ ہای اروپائیان میبزدم کہ از فکر رفتن مدرسہ سینما خارج شود ! مناسفانہ دیدم این وسائل خستہ کنندہ است و باعث آن نیست کہ از مدرسہ سینما صرف

نظر کند ،

خانه در کوچه و پس کوچه های سنگناج بطوریکه آسانی کسی  
تواند پیدا کند اجاره کردم برای آنکه آخرین مقصد خود را پیش  
برده باشم و آن ربودن شاه بسند [مکتب رنسانس] از خانواده موهوم  
پرست خود باین اشتیاق: برای آنکه باهم اسباب سفر اروپا ساز کنیم!  
حقیقتاً خوب اسباب سفر اروپا ساز گردید!

نامه ای باو نوشتم که عیناً برای تو نقل میکنم:

### رنسانس هن!

« در گشت و گذار مدنی که از فرنک آمده و باین دیار پانهادام »  
« دلی ندیدم که همدم راز بوده، قلبی نیافتم که روحنواز باشد: همه جا »  
« ملات خاطر ، همه جا کدورت و بیچاره غم ، زارے و یزاری »  
« است ! اگر مؤالفت و مجالس نوزیبا صناعی نبود که روح و روان »  
« و عقل و ادراک مرا با دست گرفته و احاطه بر من و دل شیدا زدهام »  
« پیدا کند : در کنج غم ، سر بدیوار المناک تهائی نهاده و بقیه »  
« عمر را بعزت گزینی میگذراندم و از انظار خودی و بیکانه خود »  
« را محو و نابود میساختم !! »

« دریغ ، افسوس میخورم که دل باختتم کم از عزت »

« گزینی نیست ! »

« زیرا تنها جفای رقیب و جور حسود نیست که همیشه مونس »  
« من بوده بلکه سروناز دارمن ، خرامان و دامن نشان بر ما میگردد »  
« و آشوب و بلوائی را که (فرزاف او، عناب و آشفته کی را که سحر چشم »  
« او در دل ما و کاشانه ما فراهم آورده است نمیداند بر ما چه میگردد »  
« و بر حال ما چه غم دارد که برای وصال آن شمع چگل چه سوز »

« وگدازی داریم !! »

« میدانم این جا محیط سوز و گداز ، محیط سوزش و سازش «  
« است : محیط عیش و نشاط آن جاست که فرسنگها ما از آن «  
« برکناریم !! »

« من اگر طره مشکفام نو که انیس شبهای او اشعه مهتاب و «  
« دل غمگین من است و مونس صبحگاهان او باد صباست بار دیگر «  
« بدستم افتد ، من اگر جرعه از آب حیات بخش زندگانی لایزال «  
« نو که دست روزگار از اسکندر دریغ کرد ، بمن برسد دست از پدر و «  
« مادر خود و سر زمین نیاکان خویش گشیده ، بانو روزگار «  
« سعادت مندی را در محیط فرنگستان بسر میبردیم ! حقیقه دیگر بس است «  
« و حیف باشد تو در این محیط زندگانی کنی و افکار و آرزو - «  
« هایت پایمال ، نیست و نابود شود ! بیا آنچه آرزوی من است و آن «  
« چه آماں نو ، در محیط های دیگری بسر بریم و برای آنکه از «  
« زین بار منت این و آن خود را خلاص بخشی ، صنایع و معاونات «  
« جدیده را در آن محیط های آزاد کسب کنیم و بقیت عمر رادر «  
« خوشی و نعمت بسر آوریم ، «  
« فریدون ، »

### خسرو و زوزم :

دختر اگر عزیز است تربیت او عزیز تر است شایه پسند را  
خانواده او فوق العاده دوست میداشتند و نسبت بافعال و اعمال او کسی  
حق چون و چرا نداشت و اساساً اگر کار ناپسندی از او سر میزد  
هیچیک از فامیل او جرأت نمیکرد ایرادی از او بگیرد یا در غیاب  
او پدرش صحبتی کند زیرا پدرش او را بیش از همه دوست میداشت

روزی که با شاه پسند برای شکار بسمت کن میرفتیم و شاه پسند  
 نفك بدوش و لباس اروپائی پوشیده بود در بین راه یکی از اقوامش  
 اورا دید جبار آده فقط سلام کرد و رفت ، دیگر نتوانست قضایا را  
 پدر یا مادرش بگوید زیرا میترسید و کسی هم باور نمیکرد که با مرد  
 بیگانه بشکار رفته است



این قضایا و این طور بی اعتنائی ها که در مواظبت و نگاهداری  
 شاه پسند میشد کاملاً به نفع من بود و با کمال اطمینان و خاطر جمع  
 هر چه میخواستیم میکردم و ضرر و زیانی از ناحیه فامیل او برای من هیچ  
 متصور نبود .

خلاصه کاغذ را باورساندم دیدم سراسیمه سراغ من میاید ،  
 عصری بود دست او را گرفته و بطرف منزلی که تهیه کرده بودم روانه شدیم  
 سابقاً گفتم این منزل در سننگاج و کوچه های پر پیچ و خم آن است ، خودم  
 بزحمت می توانم از این کوچه ها سر در بیاورم ... سه روز در آن  
 جا ماند عیش و نوش را بحد کمال رساندم و اظهار داشتم : مادر این-  
 جا عروسی میکنیم زیرا که در ایران برای زن علیحده تذکره صادر  
 نمی کنند و باید جزو تذکره مرد نوشته شود و بعلاوه برای مسافرت  
 بفرنك برای آنکه اسباب زحمت نباشد لازم است که سمت زن را که  
 با مرد مسافرت میکنند در تذکره مرد قید نمایند و الاذن را از  
 فرنك مراجعت می دهند یا آن که اقوام زن رضایت بدهند که با مرد  
 بیگانه مسافرت نمایند ، اقوام نورضایت نخواهند داد که با من سفر کنی  
 ناچار بدون اطلاع پدر و مادر عروسی کنیم و به ترتیب زن و شوهری  
 مسافرت نمایم .

چند روز مهلت گرفت که تهیه خود را دیده و اسباب و لوازم گرانبهای که در منزل دارد بیاورد و در اطراف این امر خطیر، طالعات لازمه را بنماید و شاید اگر صلاح باشد بمادرش حقایق را بگوید. من اظهار کردم حالا لازم نیست بمادرت اظهار کنی زیرا مادرت باصطلاح قدما آرزوها دارد که در عروسی نوحه اقدامات کند، چه لباسها بخرد چه آرایشها تهیه بکنند، همینطور که همیشه در خانوادهها اگر پسر است یا دختر میگویند: انشاء الله در عروسی تو خدمت کنیم نوهم اگر از این آرزوهای پوسیده داری چه عیب دارد بمادرت بگو و شاید پدرت را نیز راضی کنی.

از آنجا که شاه پسند فکرش متجدد بود با این وصفی که برای او بیان کردم باو برخورد، گفت: اساساً من چند روز دیگر میایم، هر چه باشد همانطور که قول دادهام بعهده خود وفا میکنم. من دیگر اظهاری نکردم و ضمناً برای آنکه فرصتی باشد که لوازم و اسباب این کار را کرایه کنم... او را از منزل بیرون برده بخیبان سپه رساندم زیرا کوچه های سنگناج را نمیدانست و وعده دادم که عصرها در خیابان در این چند روزه همدیگر را ملاقات کنیم و شبها بسینما و تئاتر برویم که رشته ملاقات گسسته نشود و بعلاوه از افکار و خیالات و اقدامات او مطلع باشم!!

### خسرو عزیزم!

ملاقات اثری دارد نامه هم اثری! انسان در ملاقات دوست استفاده های روحانی میبرد و در غیاب او بآثاری که از او بیادگار دارد توجه می کند و استفاده میبرد!

غم دل بتماشای شمایل دوست، عکس و خط و مهر بانیهای کستی  
رفیق زدوده میشود !

من بکسی که عشق پیدا میکنم در نهائی وقتیکه غم والمی بمن  
روی آور میشود میروم سراغ قاب عکس او، نامه‌های دلنشین او یادگاری  
های دلبربای او ۰۰۰ دیروز وقتی آلبوم عکسی را که برای من آورده  
بود تماشا میکردم وهمینطور آلبوم تمبرهای ایران که بدست خود بنام من  
جلد کرده و روی آن تقدیمی با برق و شب نما نوشته و طراحی کرده  
است نگاه میکردم حظ میبرد ۰۰۰ در فکر بودم که در این چندروز که  
او استعمال کرده باید برای او نامه ای بنویسم که دل او را مجروح سازم  
و حقیقتاً محرک نهائی او باشم زیرا در نهائی ممکن است هزار فکر  
کند و کاملاً خود را منصرف سازد آنوقت نقشه های من بهدر خواهد رفت !  
نامه ای نوشتم که سواد آنرا برای اطلاع ذیلا مینگارم نابدانی  
قلم و رشحات فکر در روح حساس دختر چه تأثیری میگذارد !  
اینک آن نامه :

### رنسانس من !

« از فاش گوئی من دات نکیرد : من اسیر و بنده عشقم ! »  
« چکنم در این چند روزه مهلتی که نو خواسته فکر میکنم چگونه »  
« با ملال خاطر و دلکی سر بگیرد و آتش حزن و اندوهی را که »  
« در سر تا سر قلبم میسوزد و از سر میگیرد چگونه بگیرم و از »  
« سر بدر کنم ! ! »

« من سر در بیابان خواهم گذاشت: دامن ودشت، کوه و »  
« صحرا را از خون مژه خود که نمونه قلب چاک چاک من است »  
« گزینشی میسازم که ترا بتماشا دعوت نمایند و بگویند مالاله های »

« داغدار در اثر قطرات خونی بوجود آمده‌ایم که از مژده‌عاشق »  
 « بقرار و متواری اینجا و آنجا و همه جا سرازیر شده‌و اشک »  
 « های نیاز مندانی که دنبال وصال میگردند آبیاری نموده است !! »  
 « نمیدانم آخر این مناظر خون افشان را تشکیل خواهی »  
 « دادیا با من سرزندگانی و نشاطداری !

« پاپا برای تکمیل موجبات سرورو کامرانی ما پاپا که »  
 « يك پايه عيش و زندگانی ما بر روی قصد و نیت تو گذارده شده: »  
 « اگر عزم دیدار و یگانگی کنی این پایه آهنین را بقدری محکم »  
 « خواهی کرد که دست هیچ قادر توانائی برای منزلزل ساختن »  
 « آن جرأت در خود نمی بیند ولی اگر يك کرشمه جاودانه عاشق »  
 « کش خود بنفی اشارت کی : »

« سیل جارف بلاست که يك باره سرای هستی ما را درهم پاشیده »  
 « به هیچ عایق و مانعی اعتنا نخواهد کرد طوفان عنان گسیخته حوادث »  
 « است که بیدرنك منزلگه نشاط بخش ما را بیادقنا داده ، در میان خاك »  
 « و آب پراکنده میکند ، بالاخره زلزله بنیان کن زمانه است که »  
 « طاق مقرنس و ایوان بلند شاهانه ما را يك لمحه واژگون و »  
 « دستخوش امواج نیستی میسازد !!! ...

« آه ! آسمان ، زمین و عناصر طبیعی همه منتظر لا ونعم »  
 « شوند ! . . . . . »

« اگر خوش داری که پرپر شدن کل مراد مرادیده ، آه و »  
 « فغان ، سوز و گداز بیچارگی ما را از بالا و تاج قصر خود نماشا کنی »  
 « چیزی جز سکوت یا اعلامتی که دلیل بر ترقی دهد از زبان یا وجنات »  
 « حزن آور خود جاری کرده : مناظر و امواج خون افشانی که »

« از این سبب حادث میشود و از مقابل دیدگان خورش بین وساحت »  
 « نظرت عبور میکند باغبطه و تعجب نماشاکن ! »  
 « ولی اگر مایل نشاط و سرور ، شکفته شدن کلهای »  
 « جوانی . شنواندن نعمات و آوازهای وصال عطر آمیز شدن هوای »  
 « کوی دوستی باشی چیزی که اماره حسن قبول و نشانه جلالات »  
 « است از میان مروارید دندانهای غلطان خود آشکارانموده : قصور »  
 « خوش نقش و نگار ، گلهای سرخ ریان ، سقف ایوان شاهوار »  
 « که از این جهت حادث می گردد : در مقابل افق نظر خود »  
 « نظاره کن ! ! ! »

### خسرو عزیزم ؟

نامه فوق را در روز بعد از ملاقات باورساندم عصری سراسیمه  
 سراغ من آمد ... وقتی مرا دید شروع بگریستن نمود گفت :  
 « عجب مهلت بمن دادی و افکار مرا آزاد گذاشتی ! تصمیم گرفتم  
 با این کاغذی که بمن نوشته خوردرا نسایم نوکنم و مروت و انصاف  
 ترا به بینم !! ، در جواب گفتم : من خیر ترا خواهانم ...  
 شاه پسند وقتی بمن رو برو شد رنگش زرد شده بچود می  
 لرزید و معلوم بود گریه فراوانی نموده است : این جا جنک بین  
 محبت و اقبال و عفت و سعادت آتیه است که بروبال دختر بیچاره  
 رابسته و از آزادی او را باز داشته در دامی میافکند که خلاص و  
 بیرون آمدن از آن کار آسانی نیست من در جواب گفتم . نسایم  
 نو بمن چنانچه اقوام نو بفهمند چه خواهند گفت ؟ غیر از آن است که  
 بروفق میل و داخلوا خود شوهری اختیار نموده ای ! این جا دیگر

شاه پسند روئرش کرده و بانشد و تغییر گفت این چه اظهاری است  
 میکنی و از پناوی من رفت ! من دیگر سزاوار ندیدم که او را از  
 رفتن باز دارم زیرا اگر میل فرنک و مسافرت اروپا دارد چاره  
 همین است که عرض کردم ! کاغذی برای او نوشتم و نگذاشتم ! این  
 آسانی از چنک من رهائی پیدا نماید و فرصتی باوندادم زیرا اگر با-  
 پدر خود در موضوع مسافرت اظهاری مینمود البته پدرش استقبال  
 میکرد و شاید وسائل آنرا هم فراهم میآورد ! این است سواد آن کاغذ:

### رنسانس من !

« نوبه بین در این دشت و گلزار روزگار ، در این گلشن  
 « دهر لاله ساغر بدست و نرگس مست : ما درسوزش عشق داغداریم  
 « و چشم داشتی بچشمه کوثر نداشته و بر ما چه میگویند و چه افترا  
 « ها : تهمت ها میندند ! »

« لاله دائم مست است و عربده میکشد و جام ارغوانی  
 « خود را آشکارا در دست گرفته بخودی و بیگانه خوشباش بگوید  
 « نرگس هم مخمور می مدهای چشم بساغر ارغوانی او دوخته  
 « بساقی گداگون غنغب نوصیه میکند که در دور عاشقان گردش  
 « ساغر باید نسل داشته باشد ! »

« باز آنها از مورد تهمت بری هستند ! ! »

« ولی ما با صفای نیتی که داریم نظر بازی را هم بز ما  
 « حرام نموده و از کوی محبوب ما را گردش روزگار مطرود و  
 « بجرم خوشدلی محکوم بسکوت و تحمل شده ایم ! ! . . . . »

« ما که ورد ضمیر ما ثنائی جلال نو بوده و در کوی وصال  
 « نواز آن باده ای هستیم که در میکده عشق خریداری شده و بانک  
 « نواز آن باده ای هستیم که در میکده عشق خریداری شده و بانک  
 « نواز آن باده ای هستیم که در میکده عشق خریداری شده و بانک

« نوشانوش را بصوت بابل و قمری انباز طی کرده‌ایم : مردم دل  
 « مرا که از حسرت آن لعل روان بخش خون است ندیده و بقلبی  
 « که در زندان زلف تو گرفتار دانه و دامی است که نیزه‌داران  
 « نرکان خون آشام تو حراست و پاسبانی از آن میکنند نوجه  
 « ندارند آری مردم کور باطنند : راز داری نمی‌بینم که سر از حیب  
 « غم بدر آورده و از جور تو از عشق تو برای او بگویم ! دلی  
 « نمی‌بینم که غمگسار من باشد ! »

« ناچار بتو مراجعه کرده از عشق خود و از جور تو بتو  
 « می‌گویم چرا که غم دل با دیگران گفتن و راز هر میان نهادن  
 « رقیب خوشنود کردن است ! »

« من از جور معشوق و جسارت رقیب هراسناکم ! ولی از  
 « روی نرش کردن تو بر خلاف هراسی ندارم می‌ایم و برای وصال  
 « تو خواهم کوشید هر چند دل و دین و هر چه داشته‌ام در راه  
 « تو نثار کرده‌ام ، از ملاقات خود ما را مسرور ساز و جانب ما را  
 « نگاهدار خدا نگاهدار تو باشد ! » فریدون «



کاغذ که باو رسید با ملاطفت و مهربانی پیش آمد چشمان  
 او بینهایت کودر فتنه و رنگش تیره و زرد شده بود مدنی در اول ملاقات  
 همدیگر را نگاه میکردیم نه من میدانستم از چه مقوله با او صحبت کنم  
 و نه او اظهاری میکرد ، آخر جرأت بخود داده با حزن و غم و  
 صدای نازک و آهسته گفتم :

هر چند لاقوت مادر آن روز بقم و غصه گذشت و در این  
 دوزخ که ترا ندیدم خون جگر خوردم و فراوان بر بدبختی خود

میگیریم ولی امیدوارم که ملاقات ما حالا بخوشی باشد و سعادت و اقبال شامل حال ما گردد این را اظهار کردم و مشغول ورق زدن تقویم بودم اتفاقاً چند چیز را تقویم امروز جائز و روا داشته بود: عروسی، مسافرت، نقل مکان! دیگر مهلتی ندادم که جواب بگویند صفحه تقویم را باو نشان داده گفتم هر سه مقصود ما را ملاحظه کن تقویم چطور پیش بینی کرده و جائز شمرده است اجازه بده وسائل این کار را فراهم کنیم - خدا نگهدار «فریدون»

-۱۸-

### خسرو عزیزم!

هیچوقت شنیده ای میش در لباس گرگ برود! همه وقت گرگ برای پیش بردن مقاصد مشؤمه خود خود را بلباس میش ماس میسازد! ظالم ناوقتی بزور و قوت و نیروی شخصی متکی بوده و امیدوار است که بمقصود خود بسهوات میرسد احتیاجی بتزویب و ریا ندارد - ولی همینکه بوی مغلوبیت استشمام کرد مظلوم نما میشود، خود را بلباس مظلومین درمیآورد، چالپوس میگردد و بهزاران مکر و حیل توسل میجویند!

من تاوقتی که مقاصد خود را بسهوات بانجام میرساندم دیگر احتیاجی نداشتم که خود را بمظلومیت زده متراضع بشوم، راینجا دیگر بگریه و زاری هم برای آنکه نیت خود را انجام دهم متوسل شدم بشاه پند باگلوئی گرفته و چشمان گریه آلود گفتم:

دو روزه عمر، انسان باید خوش باشد، این چرخ کبود هیچوقت موافق نقشه و مرام کسی رفتار نمیکنند، ناچار هرچه پیش بیاید انسان باید استقبال نماید و خیر و سعادت نیز در همان

است! نوجوه فکر میکنند و در این دنیا جستجوی چه چیز را مینمائند من که متحیرم نمیدانم در این عالم در تجسس چه هستم و از هر کسی هم سؤال میکنم جواب درستی نمیدهد یکی میگوید در جستجوی سعادت هستم ، تازه متحیرتر است نمیداند سعادت و خوشبختی چیست! یکی میگوید اینها مربوط بما نیست خداوند ما را خالق کرده و بامید هائی ما را زنده نگاهداشته است همه در حیرت هستیم ، دنیا که بقا و ثباتی در آن نیست بعقیده من چرا بی سبب مهموم و مغموم باشیم و پابند و گرفتار اوهام و خرافات ، من پیشنهادی بتو کرده ام مهلت و تفکر دیگر لازم ندارد بیا دست هم را بگیریم و از این مال آواره شویم ، و رویه زندگانی خود را عوض کنیم .

شاه پسند گفت : من که گفتم خود را تسلیم تو کرده ام

دیگر چه حرفی داری ؟

در جواب گفتم دو روز همین جا باش و اجازه بده وسائل

عروسی را فراهم آوریم!

من بسراغ آخوند محل رفته و او را در بهت و حیرت

گذاردم دو روز هم منقضی شد و عقد و عروسی صورت گرفت

و داخل مرحله دیگری شدیم .



خسرو عزیزم : نا اینجا زندگانی من بدلیخواه من و بخوشی

گذشت ، هر چه میخواستم میکردم و از این تاریخ بعد دیگر

حساب روزگار لبریز شد و برای نصفیه بسراغ من آمد و داد

دلهای مجزون و قابهای افسرده که من موجب آزار آنها بودم

از من گرفت . من در مقابل هرچه کرده بودم انتقام آنرا بچشم خود دیدم و همه بلاها بر من آمد : لذت و خماری عشق را چشیدم و نسبت بیک نفر عشق پیدا کردم که اساس زندگانی مرا بهم زد و نتوانستم با تمام زبردتی ها ، پشت هم اندازی ها او را بدام بیاورم بلکه آبرو و حیثیات من هم رفت و مرا گرفتار جیس و شکنجه و تمام باختن زندگانی خود نمود و من این داستان را که سراسر برای من حزن و اندوه است برای آنکه بتو درد دل کرده باشم بیان میکنم که چگونه دست قدرت خداوندی نلافی کرد و انتقام مظلومان را از من گرفت و اگر جان بسلاحت دربردم لازم است بوصایای من عمل نمائی ، زیرا تصور نمیکنم از این دام بلا رهایی یابم ! !

خدا نگهدار ( فریدون )



### خسرو عزیزم !

چه خوب است انسان بتواند در دوستی باصطلاح عوام مثل آبکش باشد یعنی فراموش کار باشد !  
افسوس من این صفت را نداشتم و نمیتوانستم همه چیز را فراموش کنم و از دست افکار خود و مراجعه به آن خود را نجات دهم !

ناکنون عشقهای من همه دروغی و برای امرار و توت و کیف و نشاط بوده است ولی برای تو میتوانم قسم یاد کنم و ثرافت و وجدان خود را بتو گردم که من عشقی بهم رساندم مخوف که برای من فوق العاده سنگین و گران تمام شد : تمام دارائی مال

و منال ، آبرو و حیثیات برابر ، البته دارائی و مال و منالی که از قمار بدست آید ازین بیرون و با صلاح آتش میگیرد اگر اجازه بدهی برای نو این داستان را حکایت کنم :

یکی از دوستان من که دارای منزل آزاد - زندگانی آبرومندانه بود و خودش ویلن و قانون و ناز را بخوبی میزد ، بلکه آواز و ضرب او هم قابل شنیدن بود ، از رفقا و دوستان همیشه میهمانی های مفصل میکرد و علاوه در اتومبیل رانی ید طورئی داشت و خودش یک اتومبیل سیتروئن برای آکه با رفقا خوش باشد و بگردش برود خریده بود !

این شخص که اسمش احمد بود در یک میهمانی که بافتخار ورود یکی از دوستانش از سفر و اخذ درجه نموده بود مرا نیز دعوت کرده در آن مجلس سور و عیش حضور بهم رساندم ولی اگر میدانستم در این مجلس بدم و بنده گرفتار مینوم که نجات و خلاص من در آن نیست هرگز عیش طبیعی خود را بر فتن آن مجلس منقص نمی ساختم

مجلس مرکب بود از یکعده جوانان <sup>با</sup> نسبت مد که من نسبت بهموم آنها ارادت داشتم ، احمد <sup>فرد</sup> و مجورده خود را نیز دعوت نموده بود زیرا محبوبه او در نهایت نسبت او وفادار بود و مدنها باهم معاشرت و رفاقت و صمیمیت و الفت رسانند محبوبه او که سینا نام داشت چند نفر از دوستان خود را که حقیقتاً بزم آرا بودند برای شکون و میمنت و خوشی رفقای احمد نیز دعوت کرده که باک نوشانوش را آمیخته بمنظر داربا و اصوات جانفرا بس رسانند : یکی میخواند ، یکی ضرب میگرفت ، یکی ساز میزد هر

که ام بنوعی مجالس را گرم و وسائل خوشی را فراهم میآوردند در میان این دسته حوران و بریوشان دختری بود خیلی محبوب که این نوع محافل و مجالس ندیده و از خجالت و شرمساری در موقع حرف زدن روی او سرخ میشد و عرق مانند شبنم که بر روی کف می نشیند بر پیشانی او حلقه می بست ، هر وقت مردی وارد میشد و با او معرفی میگردید بخود می پیچید مثل آن بود که از حضور در این مجالس شرمسار و منفعل است ، رفقای سینا تمام با حیا و عقیف و نسبت بسینا و سینا نسبت بانها دفا دار و دوست صمیمی و مؤالف بودند ، این دختر زیبا و در ضمن عقیف و با حیا را روحیه می گفتند ، تو میدانی من خوشگلی و وجاهت رادر نقاشی صورت و رنگ آمیزی آن نمیدانم بلکه حجب و حیا آمیخته بعفت در زن و بالاخره صورت های محبوب را دوست میدارم و حقیقتاً شیفته و تزیفته میشوم !

من در مقابل نظرهای بی اعتنائی که در اول بار با او افکندم او را غرق خجالت کرده و خود را از این منظر می خواستم منصرف کنم ، ولی چه جاذبه بود که مرا بطرف خود کشاند : نمیدانم . جام جان افزای ساقی بگردش و دور افتاد و ساغری را که احمد با اجازه سینا بروحیه داد از خجالت روی نرشی کرده و منظره دلربائی بچهره خود داد آخر جام را گرفت و برای امثال امر سینا لب پیاله را بوسید و از نوشیدن تمام آن در صورتیکه بانك نوشانوش فضائے سالون را پر میکرد : هم از خجالت هم از عفت خود داری نمود !

من برای آنکه او را خجل تر سازم و سرخی خجالت را در

سیمای قمر منظر او تماشا کنم، بقیه جام او را برداشته ر نا آخر نوشیدم و گفتم: من بسلامت روحیه نوشیدم و از طرف او جبران نمودم، بین رفقای مرد ما این موضوع چندان بر نمیخورد ولی دیدم آثار کراهیتی در چهره سینا و روحیه نمودار شد

دور ساقی و گردش ساغر به تسلسل افتاد نا پاسی از شب تمام نظرهای دزدیده و آشکارای من در چهره خندان و عارض کفلام او دوخته شده بود، صفحات داجسب گرما فون ایرانی و فرنگی طنین انداز فضای سالون بود کاهی فرح ایجاد میکرد، کاهی حزن میآورد رقص دو تفری و اجتماعی ناانگوار و فوکسترت شروع شد

هر کدام با زنی رقصیدند نصیب ما خجالت و شرمساری بود روحیه از رقصیدن امتناع ورزید من و او تنها نشسته دیگران را تماشا میکردیم شب گذشته در کسالت و بی خوابی سحر کاهان که مخمور از عشق و شور شبانه بسراغ روحیه ام به طرف میرفتم متأسفانه با یأس و حرمان دست در آغوش میشدم و او را نمیافتم! ظهر منزل احمد رفتم درد دل باو آغاز نمودم ازین روی نرش کرد و برخاش کنان گفت:

«این چه وضعی است و این چه دلی است که بهر کس عاشق میشود!» گفتم در دنیا نا کنون عاشق نشده ام و عشقهای دروغی خیلی پیدا کرده ام که بدم و دودی از بین رفته است ولی دیشب نا کنون که مطرب و ندیم و ساقی ما همه او بود همه جان و دل و روح و روان من بسراغ او رفته و اینک جسمی هستم فاقد قوای روحی و دماغی! آن آهوی از دام گریخته و آن خنده های دل آشوب و این دل ریمیده ما کجا بهم میرسند! حقیقتاً آزار اهل نظر روا نیست! احمد

دست مرا گرفت و گفت : برو این فکر را از خود دور کن نه من  
 میتوانم از دوست خود توضیحی راجع بروحیه بخوام زیرا هزار فکر  
 و خیال میکنند و دنباله زندگانی ما قطع خواهد شد و نه از من در این  
 خصوص که کی حاصل میشود : خودت در خارج سینا را به بین  
 دست بدامان او بزنی شاید موثق بزیرت روحیه شوی ولی گمان می  
 کنم روزگار گذشته تو در خاطر سینا باشد و عشق بازی ها و عملیات  
 نکوهیده ترا بداند آنوقت اسباب خجالت برای من هم خواهد  
 شد ! « گفتم من خود را پای او میافکونم و گریه و زاری می  
 کنم البته داش بدرد خواهد آمد و مرا بوصول او خواهد رسانید .  
 از احمد اظهار تشکر کرده و با اجازه او بسراغ سینا از منزلش  
 بیرون آمدم ! خدا نگهدار « فریدون »

### خسرو عزیزم :

عشق چیست که میسوزد و هم میسوزاند !  
 انسان مملکت کن است در عمر خود چند بار عاشق شود ولی  
 عشقی که در اول بار دامن او را فرا می گیرد از هر شائبه بری است  
 عاشق نو خواسته در کلاس اول مکتب عشق خاك كوی دوست  
 را بر خساره خود میکشد و از بوی عنبر آمیز آن مست و سر خوش  
 است - اگر هم در عشق خود بمیرد بگمان من بوی عشق و محبت  
 از مزار او بر خاسته میشود ! ولی کسانی که عاشقی شعار  
 آنهاست و بهر حلوه و نجلی دلداری دل میبازند و سخن و زمره  
 عشق را بهانه کرده برای خوشی و طرب چند روزه خود در پی  
 سرگرمی ناز و بتازه هستند ! آنها از سر چشمه عشق بار حقیقت

بر خوردار نبوده و بآنها نمیتوان عاشق گفت !

حالا من میتوانم قطع و یقین کنم که چطور لعبت بمن عشق پیدا کرد و در راه عشق و محبت خود از هر چیز گذشت بالاخره شاه پسند چطور دل باخت حقیقتاً عشق و محبت لعبت و شاه پسند مجازی نبوده و با جان آنها برابری مینمود

اینک من در ورطه عشق غوطه ورم و شاه پسند در خیالات و بیچارگی های خود !

یک هفته گذشت از عروسی شاه پسند که من بدام عشق روحیه گرفتار آمدم گرفتاری من یکطرف ، افکار و بیچارگی شاه پسند هم یکطرف صف آرائی مینمود :

هر شب صحبت از رفتن فرنگ او ، نمایشی مناظر دلفریب فرنگستان بود و بعکس های روز نامه های اروپا که دسته دسته برای او میاوردم و کارت پستالهای رنگا رنگ با اسم اینکه رفقا از فرنگ فرستاده و میفرستند و برای او تهیه میکردم سرش را گرم میکردم برای اینکه اساساً فامیل خود را فراموش کنند و بعشق دیدار فرنگ از هر چیز صرف نظر نماید ولی متأسفانه در هفته دوم بود که از خانه برای نمایش سینما و تئاتر و گردش بیرون نرفته و خانه نشین شده که یکمرتبه شروع بگریه و زاری و دلشنگی برامی پدر و مادر خود گذارده و قریب یک ساعت میگذشت هر چه کردم دست از گریه بر دارد فایده نداشت ! دل خون من در اثر عشق بروحیه و بی اعتنائی او و عدم اطلاعات از اوضاع داخلی و زندگانی او و ندانستن منزل و کوی او خونین تر شد و با گریه او کمک کردم و من هم گریستم . اینجا شاه پسند سخنهای سخت

گفت و کلمات زنده ادا کرد سزاوار دیدم که دل او را با کلمات نازک بدرد بیاوردم با کریه باو گفتم « عاشق ندیدم که به معشوق نند خوئی و پر خاش کند و سخن ناخ بگوید و کام عشق بار او را که باید شکر آلود باشد زهرا گبین کند . ! » دیدم چهره میخزون او آشفته شد و حالت التماس بخود گرفت دوی این درد را من میدانستم رفتم سراغ می ارغوان ! !

چه بهتر از این که معشوق بر جام می ارغوانی بکف و در برابر او زانو زمین زخم جام ها بگردش افتاد و ماتم کسی که معشوق خود را برای بقاء سلطنت و جهانداری کشته و برای نسلیت خاطر خود و قلوب منتقم و آتش گرفته اطرافیان متوالیاً مینوشد تا که از خود بیخود شده است و مدهوش شود متوالیاً شراب می نوشیدم چون هر دو سرخوش و مست شدیم رای نمایش سینما از خانه بیرون آمدیم و برای دیدن سینمای صدا دار که در اول بار نمایش [ ولگا و لگا ] را میدادند چون فوق العاده میدانستم مجزون بود و برای آنکه عقده های دل او گشوده شود و دل او بر حال زار معشوقه [ استنکار رازین ] که پهلوان سینمای ولگا است بسوزد به سینمای ایران واقع در خیابان لاله زار رفتیم ضمناً از ارنمات و قطعاتی که نویسنده روسی برای بیچارگی ولگا ساخته است در ارکستر بشنویم و محظوظ بشویم !

در حقیقت سینمای زبور کار خود را کرد و اثر خود را در دل شاه پسند گذارد زیرا آخر و عاقبت [ ولگا ] این شد که ولگا معشوقه [ استنکار رازین ] برای دوام و بقاء سلطنت او بدست سلطان عشق کشته شد

شب که بمنزل مراجعت کردیم شاه پسند خیلی تیر فهم و با  
 فطانت بود از مستی بهوش آمده گفت : تو مرا باین سینما بردی برای  
 آنکه از سر انجام [ولگدا] عبرت بگیرم ! ! . . .  
 من دنباله حرف او را قطع کرده باستراحت فکر و خواب  
 دعوتش کردم . . . آنشب را نه من خوابیدم نه شاه پسند هر دو در جای  
 خود تا صبح غلط زده من سبگرمی کشیدم و او آه و ناله میکرد .  
 هیچکدام نمیتوانستیم درد دل دیگری را علاج کنیم من درد دل او را  
 میدانستم و او از دل جریحه دار من خبر نداشت شاید خیال میکرد  
 که برای خاطر اوست من خوابم نمیرد و افکار مختلف و شوش  
 مرا احاطه کرده است ! بیچاره باین خیال و افکار محزون دیگر  
 تا صبح نخوابید منم دامنه خیالات و تصورات خود را برای خاطر  
 روحیه بهر کوه و دشت . بهر جا سر میدادم و انتهائی بر آن نمی  
 دیدم . . . آخر پرده سیاهی شب را رب النوع صبحدم بالا برد هر دو  
 بهم نگاه میکردیم چشمان مخمور او و دیدگان خون آلود من از بی  
 خوابی هر دو حکایت از حزن و اندوه طولانی میکرد که دبرگاهی  
 در زوایای چشم خانه ما رحل اقامت افکنده است . . . دامنه این  
 دید و بازدید با سکوت مدهشی طی میشد ، صبح کاذب رفت و جای  
 خود را بصبح صادق برگردان کرد و همه جا را روشنی آفتاب فرا  
 گرفت . هر دو ساکت و محزون از تخت خواب خود برخاستیم و  
 بدون مقصد در و دیوار ها ، و عکس ها را تماشا میکردیم  
 خدا باین نماشائی ها خاتمه دهد !

خدا نگهدار « فریدون ! »

## خسرو عزیزم!

آدم با اصطلاح عوام آه است و دم بآهی خاموش میشود بدمی روشن میگردد یا بآه و دمی از بین میرود و نیست و نابود میگردد! ای کاش این آه و دم این فاصله کم در این موقع دامن گیر شاه پسند میشد و خدا او را از من میگرفت! حقیقاً عشقی را که به روحیه پیدا کرده ام روح مرا مسخر کرده و شاه پسند از پسند خاطر من بدزود گرفته و مانند نفریتی است که هر آن انتظار میکشم باد سلامی بیاید او را برود و افکار مرا برای آنکه در اوج قصر و بارگاه و روحنواز روحیه آزادانه طیران نموده و از کوچه دلارامش بوئی بمشام جان من برساند، آزاد گذارد!

صبح آن روز آخر پرده سکوت را من دریده گفتم: «شاه پسندم چه خیال میکنی؟» در جواب گفت: «مثل این است که من از خواب مدهشی بیدار شده ام، پدر و مادر را یکپخته بیشتر است ترک گفته، بدون اجازه فامیل با تو عروسی کرده ام، نرانمی شناسم، از اتوام و فامیل تو اطلاعی ندارم فرضاً اگر تو منزل نباشی و اقوام من از این موضوع مطلع شوند و بیایند از من پرسند من چه جواب بدهم! موضوع فرک رفتن نلب من گواهی میدهد که خدعه و فریب بوده است! باز میخواهی بدانی چه خیال میکنم: این افکار است که تا صبح خواب را از من ربوده است...»

خسرو عزیزم من خیال نمیکردم شاه پسند بزودے از این خواب برخاسته و نقشه های من برای او روشن شده باشد... معذک خود را نباختم و گفتم: «حق با تو است، دیشب میخواهی

کشیده ، این خیالات پوچ ترا اذیت رساننده است ! » این را بگفتم و از منزل بیرون رفتم برای آنکه بدنبال خیالات خود بروم و باز شب نیرنگ جدیدی بزدم در ضمن بخدمنکار و نوکر خود سپردم که مواظب حال خانم باشند مریض است و از منزل بیرون نرود تا من مراجعت کنم

باز دوسه روز بهمین منوال گذشت يك روز بشاه پسند گفتم : « تو باید اقوام خود را از این وقایح مطامع سازی زیرا که کاری است گذشته و خلاف وجدان و شرع هم نیست ! » او را اجازه دادم که با یک نفر خدمتکار به منزل خود برود برای آنکه لا اقل از يك قسمت ، فکر او راحت شود و مرا نیز راحت بگذارد ، حالا فرنگ رفتن او سر او را بخورد ! !

وقتی شاه پسند بمنزل خود رفت او را نگذارند از منزل مراجعت نماید در صورتیکه قبانه عروسی خود را نیز همراه برده بود زیرا تصور نمیکردند این موضوع حقیقت داشته باشد و در ضمن میخواستند از اوضاع و احوال می مطامع شوند از قضا یکی از کسانی که با من همیشه قمار میزد و از او استفاده های شایانی برده بودم عموی همین شاه پسند است که از اوضاع زندگانی من بخوبی با اطلاع بود وقتی قبانه به دست او رسید و نشانی های مرا استفسار کرد و مستحضر شد دودستی بسر خود و برادر زاده خود کوفت که ابوائے این شخص قمار باز غریبی است و قضایای [ لبت ] را برای شاه پسند و فامیل او تعریف کرد و گفت این خانه را با اثاثیه اجاره کرده اسماً آدم قمار بازی است که زندگانی او از قمار میگردد !

از کجا فرنگ رفته ؟ این هادام تزویز است که افکنده !

خلاصه دوسه روز گذشت وشاه پسند بمنزل مراجعت کرد، قدری دل من آرامی گرفت اما مناسفانه دیرے نگذشت که از دائره استنطاق عدلیه و دوائر دیگر دولتی مورد تعقیب واقع شدم و برای کشف قضایا مفتشین در اطراف من مشغول تحقیقات شدند و برای مهریه خود شاه پسند عرض حال داد دیدم روز کار من دارد بر می گردد و بد می آید ! خواستم که از شهر فرار کنم ضامن معتبری از من خواستند وجواز عبور هم نمیدهند دیگر نه بقمار میرسم نه بزندانهای خود ، اجاره خانه عقب افتاده اجاره اثاثیه ها را نداده ام نو کر و کفتم بر علیه من قیام نموده زن من بر علیه من عرض حال داده ، روحیه و عشق سرشار او هم از یک طرف حمله و راست در هر حال نقش من دیگر نمیآورد و دیگر هم نخواهد گرفت نمیدانم چه فکری بکنم کلیناً اساس زندگانی من ورشته آن از هم گسست و متلاشی شد خداوند رشنه زندگانی کسی را از هم نگساید خدا نگهدار « فریدون »

### خسرو عزیزم

روز کار دارد انتقام خود و لعنت را از من بگیرد !  
 اینک من عقیده پیدا کرده ام که دنیا دار مکافات بوده وخیمه  
 نظم عالم قائم بر روی ستونهای مکافات و مجازات است  
 انتقام در همین عالم گرفته می شود و حساب روز کار روشن  
 است و هر چه زود و زود تر باید نصفیه گردد  
 بخود کفتم بروم سراغ لعنت و مزار او طاب ذنبت کنم  
 دیروز را به ابن بابویه رفتم و بر مزار او و مادرش گریه  
 فرارانی نمودم . . کلک و کیبلا شار قبره آنها نمودم برنده ها

پرواز دادم و آزاد کردم شیرینی و میوه فراوان بنقره اتفاق نمودم و وقتی بشهر مراجعت کردم خواستم از مهر آفاق دختر او تحقیق و نجسس کنم بقصد این که از او نگاهداری نمایم بخانه محترم خانم رفتم خیابای حرفها شنیدم ، محترم خانم و شاگردانش میخواستند مرا کتک فراوانی بزنند و چون نیت من این بود که مهر آفاق را حقیقتاً پرستاری کنم اوقات تلخی آنها را مبدل بخوشی و خوشحالی نمودم و اطلاع از مهر آفاق دادند که نزد دوست او مهر نگار است با آدرسی که داده بودند بمنزل مهر نگار رفته و از او تحقیقات لازمه نمودم آدرس مرا خواست من بدون مقصد آدرس خود را با او گفتم و خودم را معرفی کردم عوض اینکه مهر نگار مهر آفاق را بمن نشان بدهد قضایا را با اداره تأمینات راپرت داد دیدم فردای آنروز مفتشین تأمینات بسراغ من آمده و مرا با اداره مزبور بردند هر چه سؤال کردم من چه کرد ام گفتند در آنجا معلوم میشود مرا بشعبه دوم تأمینات بردند و در آنجا شروع باستنطاق نمودند

حالا فکر کن که از چند طرف من گرفتار شده ام دایر استنطاق عدلیه ، شعبه تأمینات ، محکمه حقوق ، سه روز در کمیسیون کشیک تأمینات توفیق شدم و ضامن داده بیرون آمدم هر ساعت از یکطرف احضاریه میرسد ! باز با این جار و جنجال بسراغ احمد رفتم که از روحیه اطلاعی کسب کنم بمن گفت : « روحیه خیابو سنگین دل است بیخود تو باو دل بسته ، او بهمه کس خود را نشان میدهد و ابداً بکسی مهر و لطف ندارد ، هر چند خجالت و شرمساری و حیا در نهاد او بودیمت نهاده شده است ولی اساساً بکسی دوست نمیشود و با کسی مهر نمیورزد و میل هم دارد به بیند همه کس

کشته و مرده اوست زیرا بصاحت و خوشگلی خود خیلی مینازد و  
نخوت و نکبر فوق العاده دارد و خلاصه بمرد چندان توجهی نمیکند»  
من گفتم : « چندان اهمیت ندارد من او را بدام خواهم  
آورد ! »

این جمله را من برای دلخوشی خود گفتم خودم میدانم زیرا  
روحیه را دیگران خوب شناخته اند و برای من بعد ها بخوبی ثابت  
گردید که روحیه دل سنگی دارد و بمرد چندان اهمیت نمیگذارد!  
تمام مراتب صدمات من در شعبه استنطاق و تأمینات و عدلیه  
یکطرف ، عشقی که بروحیه پیدا کرده ام یکطرف : دیروز در  
موقع استنطاق عوضی جواب میدادم و از عشق بروحیه صحبت می  
کردم . . . مستنطق گفت :

« حواست پرت است ، بروقدری استراحت کن ! » و جملات  
راجع بروحیه را نوشت و در موقع دیگر از من توضیحات خواست !  
بد بختی از هر طرف بمن روی آور شده است آنچه نباید در موقع  
استنطاق راجع بروحیه بگویم گفتم و مثل دوستی که با دوست خود  
درد دل میکند از سوز جگر اظهار درد میکردم و همین استنطاق من  
باعث این شد که احمد رفیق من و سایر دوستان او هم در صدمه  
افتادند و آنها را با استنطاق جاب نمودند !

مگر خدا مرا از این شر ها نجات دهد !

خدا نگهدار « فریدون »

خسرو عزیزم :

این گیر و دار ها ، جنک و نبرد ها برای من که میخواهم

در این و راحت زندگانی کنم گران تمام میشود !  
 در نظر دارم که هر وقت اقوام شاه پسند بسراغ من آمدند  
 و خواستند طلاق او را از من بگیرند وجه معتناهی را تقاضا کنم  
 برای آنکه مسئول آنها را اجابت نموده و طلاق بدهم زیرا که شاه  
 پسند جهیزیه بخانه من نیاورده فقط جوانی و خوشگلی بوده است  
 که آنها هم قائم مقام دیگری پیدا کرده است و اگر کفتمند زنت را  
 بیا بپر میگویم شاه پسند مجنون است و بدرد من نمیخورد همانجا  
 باشد که معالجه شود ! آخر عمومی او بسراغ من آمد من بدون خجالت  
 پیشنهاد خود را اظهار کردم و گفتم که باید خانواده او مرا راضی  
 کنند تا طلاق بدهم و الا باید بیوه بماند ! . . . با کمال عصبانیت از  
 منزل من خارج شد !

آخر برای مجاکمات عدلیه و دوائر دیگر من وجه لازم دارم  
 و باید پولهایی که در راه شاه پسند خرج کرده ام دو باره بدست  
 بیاورم ! البته فامیل او اطلاع از گرفتاری های او پیدا کرده و برای  
 اعاده حیثیات خود خواهند کوشید ؟

خلاصه روز کار بروفق مرام من تمام شد در حدود یکهزار نومان وجه  
 نقد رسید و من شاه پسند را یکطلاق دادم که برود بامان خدا تا  
 من هم آزادی بتوانم بسراغ روحیه ام رفته او را بدم بیاورم



گاهی روز کار چنان بروفق مرام آدمی اوضاع و احوال  
 قضایا را ترتیب میدهد که انسان مبهوت میشود  
 دیروز روحیه را دردکان اجناس عکاسی [ مغازه آفتاب ] دیدم  
 دارد کاغذ شکاسی میخرد وقتی از مغازه مزبور بیرون آمد سلام کردم

و اظهار داشتم روحیه خانم عرضی دارم بدون پروا گفت : بفرمائید  
گفتم : «چهارسال است برای تحصیل بطهران آمده در دارالفنون مشغول  
تحصیل می باشم با کسی انس و الفت نداشته و چنانکه دیده اید رفقای  
من همان ها بودند که ملاحظه فرموده اید . زندگانی من خیالی ساده  
خانمه تحصیلات من نزدیک است و بولایت خود اصفهان میخواهم  
بروم حالا ممکن است قدم رنجه فرموده زندگانی ساده مرا تماشا  
بفرمائید » روحیه بدون نرس و واهمه آمد برای آنکه مرا بشناسد  
وقتی وارد منزل من شد بدون تأمل و درنگ پیچه خود را  
کنار گذارده و روی نیمکت نشست من زندگانی خود را برای او  
تشریح کرده و پرده نقاشی کوچکی که عکس زنی روی آن تصویر  
شده از روی بخار بر داشته باو تقدیم داشتم و گفتم ملاحظه نمایند  
این عکس نامزد من است در اصفهان وقتی بودم اقوام من میخواستند او  
را برای من بگیرند قدری سن او بیشتر از من بود من او را فوق  
العاده دوست میداشتم او نیز مرا بی نهایت دوست میداشت و بی پدرم  
رضایت باین امر نداد این عکس را من از روی عکس او نقاشی کرده  
ام آخر الامر او مسافرنی بسه ده اصفهان نمود و در آنجا از کثرت  
ازدوه و غصه مبتلا بسل شد و جانش را در سر عشق خود فدا کرد  
و در نامه هائی که بمن نوشته است سفارش کرده که من کسی را  
انتخاب برای خود کنم که دارای همان اوصاف و همان حرکات و  
صباحت باشد !

خسرو جان این صحبت ها را میکردم با گریه و آه فراوان  
بطوریکه در دل روحیه تأثیر کرد و کاهگاهی در میان صحبت من  
میدیدم که قطرات اشک را از روی گونه های خود با دستمال ظریف

ياك ميگرد باز گفتم که من از آنشب که بفيض ملاقات تو رسيدم تا کنون در عشق و شوری هستم که زندگی و زندگی خود را نمیدانم چطور میگذرد و حواس من مختل و پریشان است این نطاول که من ارغم هجران تو کشیده ام این است که سراسیمه و نعره زنان بهر طرف میروم و بسراغ تو بهر جادوی اوانه و ارسر میکنم نه مجلس انسی میبینم که دل خوش باشم نه یار موافقی که درد دل کنم همه وقت گریه و اندوه مونس من است میخواهم پیشنهاد و وصیتی را که تا نزد من در روز های اخذ عمر خود کرده است برای امایش روح او اجرا کنم اجازه بده و سائل این کار را فراهم کنم

من میگریستم و او میکشیدم ، روحیه سرش را باین انداخته از خجالت خود و سرگذشت من مخزون و قرمز شده نمیدانی چه منظره بخود گرفته بود بالآخره رورا بر کردانده بمن با کمال قدرت گفت من نامزد دارم تا یکسال دیگر اگر بشرايط خود عمل نکردم ممکن است با شرائطی قبول نمایم

دیگر نفهمیدم چه وقت از منزل من بیرون رفت و چه بر سرم آمد آیا خدا حافظی هم کرد ؟ خدا نگهدار « فریدون ! »

### خبر و عزیزم:

اینکه گفته اند :

« خواب آشیانه آسایش روح و داروی درد و غم است بقیده من موقت بوده و بزودے پس از بیداری دو باره همان آلام روحی حمله ور میشود زیرا من در آن ساعات ملاقات با روحیه از کثرت گریه و اندوه خوابم برد و روحیه هم از کنار من رفت ، نه وعده ملاقات داد نه امید

دیداری برای من باقی است ولی همینکه بیدار شدم باز درد و غم عشق اطراف قابم را محصور کرد و از ضربان قلب جلوگیری می نمود بطوریکه خون بسختی و فشار خود را از مجاری دموی جریان میداد! دوروز گذشت در بهت و نرسر نامه ای بمضمون ذیل برای او نوشتم:

روحیه روحنوازم!

«قد و قامت زیبای تو نا از کنار جویبار دیده من روان شد و مرا در یأس و نومیدی گذاشت دیگر سرو و صنوبری نمی بینم که به آن تکیه کنم و جز به آب روان که از کنار جویبار چشمم بر دامان من جریان دارد و خون چشم که دامن گیر روزگار عشق افشان من است دیگر بجیزی اتکاء و امیدے ندارم!»

«این قطرات مروریدگون اشك من است که از حسرت دیدار محبوب بی وفائی که بجای نامزد ناکامم بر گزیده ام روز و شب و شب و روز در تاریکی و روشنائی برگونه های محزون من بدنبال هم روانند!»

«این اشگها و سرشك ها که از مخزن قلبم جدا شد و چندی چون بخار در پرده ها و نیم پرده های دماغ من صعود کرده و بالاخره از نوك خنجر مژگان من جاری میشود میدانی وقتی زانو بغل میگیرم و در سوز هجران تو سوز و گدازی دارم، آه بمیرم - باز بر روی دامان قلب من جارے شده و میخواهند سوزش درونی قلب مرا فرو بنشاند! حیف که کوشش آنها بی فائده است و هرچه اشك بكمك اشك میرسد، هرچه سرشك بدیدن سرشك میآید، قلب من که جز وصل و دیدار نوآرزویی ندارد دست از نلاطم خود بر نداشته و از این چزر و مدها، از این کشمکش های فکری

هراسی در دل خود راه نداده و بهر ساحلی لشکر نمیدانزد ! »  
« بخود میکویم : پروانه جز سوختن خود چیزی نمیداند و شمع  
هم بر مزار پروانه گریستن و آب شدن آرزو و نوانائی دیگری  
ندارد ولی در وجود آنها جاذب و مجذوبی هست که یکی میسوزد و دیگری  
میسوزاند می بینم من پروانه هستم که میخواهم بدور تو گردش کرده  
خود را بسوزم و فدا کنم اما جاذبه و عاطفه نمی بینم که خود را  
تار کنم : روشنی تو مانند چراغ برقی است که در کاسه مخفی  
شده از چشم و دیدگان عشاق مستورنشسته ! نه پروانه بدور روشنی  
تو میگردد و میسوزد نه روشنی تو که در نهانخانه عشرت تو مخفی  
است بوی عشق و سودائی از آن برخاسته میشود ! »

« تو مطیع قوای الکتریکی خارجی هستی . از باد و بوران  
هراسی نداری ! اما از دل ماهم ترا خبری نیست ! »

« میگوئی یکسال دیگر اگر با شرایط لازمه با نامزدت شوهر  
نگردی آنوقت ممکن است با شرایطی با من عقدی به بندی ! حیف !  
درست همین وضع لامپ چراغ برق را داری که از خود سوزش  
و عاطفه نداری و قوای عامه تو در دست دیگری است آخر توهم  
بخودت اعتماد داشته باش بماهم نگاهی کن و به قلب ماهم توجهی دار !  
باتظار جواب میسوزم « فریدون »

### خسرو عزبزم !

دیروز این دسته اوراق را از طرف شاه پسند برای من  
آورده اند ، من یکمرتبه خواندم چون منضم سرگذشت اوست  
برای تو عیناً نقل میکنم بدن نوشته است :

فریدون !

« نو در ابن دنیا خیر نخواهی دید همانطور که من خیر ندیدم هر چند زشت و زیبا هر چه باشد میگذرد و ما دنیا را فراموش میکنیم همانطور که دنیائی را که در فاصله نه ماه و نه روز در کاهواره دل مادرم بسر برده ام نمیتوانم بخاطر بیاورم چه گذشته و چه عالمی داشته ام پس از مرگ هم این خاطره ها از خاطر همه میگذرد و کسی بیاد نمیتواند بیاورد ولی تنها در دنیا نیکی و بدی باقی میماند و بقیه آثار محو و نابود میشود . . . »

« هیچ باور نمیتوانم بکنم ؛ نو با آن جلوه گریهائی که در اول بار داشتی . آن همه وعد و نوید ها که میدادی آخر و سر انجام من و نو این باشد ! »

« چیزی که در خاطر آزرده من خطور نمیگردد اینطور جدائی و اینطور هتک آبرو و حیثیات کسیکه در مقام نچدد و نچددخواهی از هر چیز خود گذشته ! من آیا بدیگران چه جواب بگویم و چگونه نهمت ها . افترا ها و گوشه کنایه این و آن را نحمیل نمایم پیش که من داوری روم و درد دل بکه آغاز کنم ؟ چه بگویم که جوانمردی نوهمین بود : نگذاشتی چند روز بگذرد و از روزگار من مطلع شوی هزار تومان مطالبه کردی و طلاق مرا دادی !

« آه این سند طلاق و مفارقت که مفاصا حساب زندگانی چند روزه من و نو بود چه قدر تنگین و بی شرم و حیا است این نیش های قلم که در روی ابن ورق باره تنگ آلود جریان پیدا کرده است چه قدر مجزون و بی آبروست ! »

« ای خدا این سجل از قلم کدام بی عاطفه ای هاش این

ورقه را سیاه آلوده کرده است که چنین بی شرمانه بما نکاله نموده و صبغه فسخ را جریان داده است !»

مدلول این ورق پاره قلبم را درید - مضمون آن جگرم را پاره پاره کرد : سرم بدرد آمد دیگر چشمانم جایی را نمیدید و نور بصر از دیدگام مفارقت نمود آه اگر میدانستم پاره کردن آن قصد ترا نیز از هم متلاشی نموده ام آنرا زیر و زبر کرده و میسوزاندم ولی افسوس درد اینجاست که باید انرا مقدس شمرده و در حفظ آن کوشش نمایم زیرا سند زندگانی زن است «

« ما ازدادن هزار تومان برای حفظ ابروی خود با کی نداشتیم ولی برای آنکه بدانی چه بر سر يك فامیل ابرومند و يك دردانه آورده تصمیم گرفته ام شرح حال خود را مختصراً برای تو بنویسم . با آنکه ترا بیگانه میدانم و فعلاً بیگانه خطرناکی ولی بالاتر از آنچه نباید بسر روزگار با سعادت من بیاید آمده است و تنها عامل خطرناک و خراب کننده کاخ هستی من و بنیان سعادت يك فامیل ابرو مند تو بوده ای ! »

« ای مخرب نوع بشر بدان : من ناز پرورده ای بودم گسل سر سبید پدرم غیر از من چند نفر اولاد دیگر دارد همه آنها مطیع و منقاد من ، هر خواهشی میکردم برآورده میشد هرچه امر میکردم همه می پذیرفتند ، پدرم برادرها و خواهران مرا جزء نوکر و خدمه من محسوب میداشت ، من در بیان زدن خیلی مهارت داشتم و این مسئله را از تو من مستور داشتم ام من اگر از این راه بخواهم امروزه زندگانی کنم و در سینماها بیانو بزنم زندگانی من به زفاله و خوشی میگذرد ، هر وقت عشق من به بیانو زدن گسل کند

برادر ها و خواهر های من دست بسینه جاوی من میایستادند و بحسرت گوش بنغمات و ترنمات و قطعات شیرین موسیقی داده در حزن و نشاط او ازها و تصنیفات شرکت مینمودند تا آنکه عشرت و کیف من بحد اعلا رسیده و از نواها و نغمات دلچسب موسیقی مست و مدهوش شوم بزم ما آراسته میشد اگر کسی آوازی می خواند یا نرانه بنوای پیانو و غزل شیوائی که از دهان ماهرئی شنیده شود در فضای سالون طنین انداز میگردد «

« این موضوع را من از نومستور داشتم زیرا احساس کردم تو طالب موسیقی نیستی و قطعات دانواز موسیقی در برده های دماغ تو تأثیری نمیکند و حیف میدانستم کسی که شناسائی به موسیقی ندارد و بلاوه لایق آن نیست باو اظهاری کرده باشم زیرا از عدم تشویق تو هراسناک بودم «

« من بواسطه همین معلومات بود که بر همه برادران و خواهران خود ترجیح و برتری داشتم همه بر وجود من فخر و مباهات می کردند و در اطراف من مثل پروانه دور شمع میگرددند «

« البته فخر من هیچ طرف مقایسه با البته خواهران و برادران من نبود من همه نیاز بدم و همه بدن توجه مخصوص داشتند اسم اصلی من آنوقت بود از بس بگل شاه پسند علاقه مند بودم بدن شاه پسند هم خطاب میکردند «

« هر موقع فصل بهار بگذردش هزی دور مثل همان - همان \* پهاوی مرا میبردند يك سفر روزه از رفتن از آن وقت دارم خصوص دیدن قفقاز و روسیه عشق دیدار فرنگستان را در من نمو

پدر من در میان اولاد خود مرا فوق العاده دوست و بدایت و  
 تائماً اظهار میکرد در دنیا دلاخوشی من فقط بشاه بسند است و من بی  
 نهایت مقرب در کاه بودم هر خواهشی میکردم ممکن نبود انجام ندهد  
 هر کس نوقعی از پدرم داشت اگر من واسطه اش بودم بدریغ  
 خواش و تمنای او پذیرفته میشد چه حکومت ها شغل ها برای اقوام  
 و کسانی که مرا بوساطت برمی انگیختند درست کرده ام هر نوصیه  
 آمیخته يك شکر خنده و لو ضرر و زیان مالی را در برداشت معذلك  
 مورد قبول بود اگر قصور و تقصیری از کسی سر می زد  
 و من شفایات میکردم بی شك قلم عفو بر آن اغزش کشیده میشد و  
 بر عکس غیظ و غضبی اگر بر کسی روا میداشتم خونس هدر میرفت !  
 خلاصه من با این عیش و زندگانی و این نعم گرانها ابداً خیال انتخاب  
 شوهر نداشتم و هیچ فکر آنهم در دماغ من نقش نیسند بود زیرا چه  
 سعادت و اقبالی بالاتر از این زندگانی و بزرگی و بزرگواری  
 که در انتخاب شوهر برای من بود ! يك کل شر سبد , يك در عزیز  
 و در آن قیمت , يك شمع و جمعی پروانه ، برای ایتطور زندگانی چه  
 نقصی میشود فکر کرد ؟ بعقیده من سعادت و اقبال منحصر بمن بود و  
 نقصانی بر آن نمیتوان فرض نمود اثنافاً پدرم مرا برای یکی از  
 وزیر زادگان . . . در نظر گرفته و بدون مشورت با من قول داد  
 و مراسم عقد کنان را فراهم آورد ! در مجلس عقد وقتی داماد وارد  
 اطاق شد يك نفیر و انزجار روحی در من ایجاد شد که من همانجا  
 اگر میتوانستم مجلس عقد را بهم میزدم منأسفانه صیغه وقتی جاری شده  
 بود که من او را دیدم دیگر ابداً نه حرفی زدم نه لبخندی از من دیده  
 شد شب وقتی مجلس بهم خورد و هر کدام بطرفی رفتند من خدمت

پدر آمده و موضوع ثنفر خود را آمیخته با گریه پیدر حالی کردم ! «  
 فریدون ! پدر رضایت مرا میخواست هر چند آبروی اوس  
 اینکار رفت و برای او خیلی گران تمام شد نا طلاق مرا گرفت ! من  
 رفتم دوباره بسز زندگانی و جاه و جلال خود بخود میگفتم من در  
 عیش و نوش ، راحت و ثنعم چیزی کسر ندارم چرا بیخود خود را  
 در زحمت و در منت کسیکه نمایی در خود از او احساس نمیکنم  
 بیافکنم ! »

« مادرم مهر سماء خانم عزیزے بود که عزت او بواسطه من  
 بود و فخر میکرد که چنین در گرانبھائی دارد »  
 « وقتی که از شر او راحت شدم زوزکار باسعادت مادرم آهسته  
 آهسته سرنگون شد زیرا پدرم چون نمیخواست نسبت بمن تحقیر کنند  
 و مرا برنجانند شروع پید رفتاری بمادرم نمود و افسوس که کم کم  
 نوازش پدر، محبت او از من کم شد و حالا برای نونشریح این اوضاع و  
 احوال زا میکنم :

« من برای آنکه از چنگال آن مرد خلاص شوم در آن روزهای  
 ابتدائی عقد کنان که همه برائے تبریک بسراغ من میآمدند و مرا  
 مجزون و مغموم در میافتند نا آنکه موفق بطلاق گرفتن شدیم نذر  
 کردم چند روز تعزیه خوانی کنم ، ای نذر کردم که تعزیه خوانی کنم  
 و گوسفند ها بکشم - حالا شاید او خیال کنی با این عقیده تجدد و  
 تجدد خواهی چطور نذری است آری این فکرے بود که در آن  
 موقع برای من ایجاد شد و بعقیده من قابل انتقاد نیست زیرا  
 نوسل بهر وسیله باشد بنظر من خوب است اگر قاب صاف و نیت  
 پاک باشد ! »

« پدرم وسائل نعزیه را فراهم آورد و نذر های مرا انجام داد در میان نعزیه خوانان جوانی بود موسوم باکبر خان خوش صدا و خوش رو . من از پدر نمنا کردم او را استخدام کند و برای آنکه این افکار مرا اذیت می رساند سر مرا با آوازه های دل انگیز خود مشغول سازد و شاید گاهی هم در پای پیانوی من آوازه خوانی کند پدرم باین خیال بود که چون اساساً موشیقی فرار است و زود فراموش می شود باین وسیله دوباره بذوق می آیم و زحمات سابقه من بهدر نرود روزها و شبها اکبر خان می آمد و در پای پیانوی من زانو بزمین زده و آواز میخواند . . . اقوام شوهر من در اثر خشم و غضب که از من داشتند و بخصوص آنکه داماد مرا فوق العاده دوست می داشت و بواسطه فراق و جدائی که بین من و او ایجاد شد مدتی مریض گردیده و همه به نقرین و دشنام می دادند - این موضوع را طور دیگر جلو داد و نهمت ها زدند مثلاً می گفتند شاه پسند باکبر خان عاشق شده و عشق بازی و کوس رسوائی مرا بر سر بام ها زدند . با اینکه اکبر خان از منزل ما طرد شد معذک رسوائی دست از ما و خاندان ما نکشید ! باز تنها و میجزون ماندم و کیی نبود که از سازندگی و نوازندگی در این ایام حزن آور که حزن و اندوه برای من از هر طرف ایجاد میشد شرکت کند متأفانه در این اوقات و روزگار تلخ نواز زهر بود که با او آشنا شدم و برای آنکه از این نهمتها بیرون بیایم پیشنهاد های نور را قبول کردم باین قصد که از این شهر بدر رفته و باهم فرنک برویم و این محیط حزن آور را فراموش کنیم ! »

« دریغ و افسوس نه فرنگ رفتم و نه روزگارم شکر آلود شد ! آن روز هائی که بانو بمدرسه سینما میرفتم برای این بود که خود را از زیر بار هرمنتی بیرون آورم ! آزادی ما همان موافقی بود که پدر نرک مرا گفته و مرا بحال خود گذارده بود ! »

« کاش رومی این آزادی را ندیدم و سعادت و اقبال هم از من دست نمی کشیدند کاش در مرقید و بندی را می افکندند و در همان کاشانه اقبال خود همانطور حکمران بودم دریغ از این درد و غم که انسان در این مواقع نمیداند چه کند ! من عوض اینکه وقت را غنیمت شمرده جالب قلوب افسرده فایده خود را کنم برعکس و وجبر نجش همه را فراهم آوردم و همه از من دست کشیدند حتی مادرم . . . در این چند روزه که با تو عروسی کردم هیچ کدام سراغ دردانه و جگر گوشه خود را حالا دانستی چرا نگرفتند ؟ »

« آه ! وقتی با دل خون از منزل و کلبه اخران رومی خواستم بخانه ویران و سیاه چال زندگانی خود برگردم چه خجالت و وحشتی مرا فرا گرفت ! »

« حیف که من تقاضا هستم و نویسنده نمی باشم و نمیتوانم خونین جگر می خود را آنطور که باید بتو اظهار دارم معهذا نابالو های دوره زندگانی خود را اگر زنده ماندم ترسیم خواهم نمود و در نظر دارم نابالوی عروسی نابالوی چند روزه زندگانی با ترا با دل سوز زین وضعی طراحی کرده و تقدیم قلوب افسرده و دل های شکسته و منتقم خواهم کرد ! »

« روز کار مهلت نداد و بوالهوسی تو نیز بتو اجازه نداد که من

صنایع خود را بتو نمایش دهم :

« من اشعار حافظ و خیام را تجسم نموده و نابلو هائی ساخته ام که تمام زینت بخش اطاق من است در حدود سی چهل رباعی خیام را تصویر نموده و نقاشی آنرا طرح نموده ام و بعضی از آن ها را با زر دوزی تنظیم کرده ام که فوق العاده زیبا و دلپسند است پدرم همیشه با طاق کار من میامد و نابلوها دست بدست بین وزراء و اعیان این شهر میگشت چه برے ها که نصیب من شده است و چقدر تحسین و تشویق دیده ام و اینک آه و افسوس برای من باقی است و تا آخر عمر همان نصیب من خواهد بود »



« آه : هیاهای وقتی وارد منزل شدم همه از من روی برگردانند دیگر کسی بمن تعظیم نکرد کسی خوشباش و نهشت نگرفت دیگر نواضع و نکیریم ندیدم یکسره باطاق خود که گرد و غبار سراسر آنرا فرا گرفته بود رفتم اما چه وضع افتنا کی !  
 و تمام دست رنج مرا نمیدانم پدرم یا مادرم یا برادرها و خواهرها نابلوها و نقاشیها را از دیوار اطاق برداشته و برده اند اینها بمنزله جگر گوشه های من بودند که اینک همه نرك مرا گفته اند وقتی اطاق را خالی از فرزندان خود دیدم گریه راه گدوی مرا گرفت بکنجی خزیده گریه فراوانی نمودم مادرم را خبر کردند سراسیمه وارد اطاق شد از شدت حرص و غضب عوض اینکه مرا بپوسد دو مشتی بر سرم کوفت و گفت « ای خاك بر سر در این مدت کجا بودی ؟ تو باعث نکبت يك خانواده گشته ای ، »

« برادرها و خواهرها یکایک وارد اطاق من شده با نظر بغض و کینه بمن مینگریستند دیگر آن تعظیم و نکیریم ، آن اجترام و نواضع

فراوش شد همه گفتند شاه بسند معلوم است سرو کار نوبا کجاست  
مادرم برای آنکه از من اوضاع مرا کاملاً استفسار کند آنها را از  
اطاق به بیرون دعوت کرد و من بدون درنگ در میان گریه و افغان  
قباله سیاه زندگانی خود را که از نوبیادکار داشتم جلوی چشمان او  
گذاردم و گفتم این قباله شاهد صادق من است مادرم اب خود را  
گزید و سرابای مرا با نظر تنه و بنض آلود از مقابل دیدگان خود  
گذراند قباله را گرفت فوراً بیرون رفت دام می طپید که مبادا  
پدزم بیاید و دست مرا بگیرد و از خانه بیرون کند !

« نا اول غروب همان گوشه اطاق نشسته بودم و می گریستم  
کسی بسراغ من نیامد کسی احوال دل شکسته را جویا نشد آفتاب هم  
کم کم از من جدا حافظی کرد فقط سیاهی شب بدیدن من آمد :  
من از سیاهی ، تاریکی و تنهایی لذت بردم و بعد از این هم سرو کارم  
با ظلمت و تاریکی شد آخر صدای همهمه را شنیدم که میگفتند  
جالا که آقا در سفر است لا اقل از او دلجوئی کنید خوشحال  
شدم که پدزم مسافرت رفته و در تنهایی و دوری او می توانم افکار  
خود را نسبت بآئیه خود و زندگانی با تو آزاد گذارده و طرحی  
بریزم ، ! »

« آخ چه بن گذشت وقتی عموی من ترا معرفی کرد و  
اقوام و برادر های من چه کردند از شدت حرص و غضب بود که  
بدلیه عرضحال داده و تقاضای هزیه را نمودند »

\*\*\*

« هیچ تصور نمی کردم وقتی پدزم از سفر برگردد از نوازش  
پدرا نه در حق دختری اغفال شده اش دریغ کند !

افسوس که هر عشق و محبتی ، هر دوستی و الفتی زائل  
شونده است . محبت پایدار ، و عشق استوار در دنیا موهوم بوده  
و بقا و دوامی برای آن چه بین فرزند و پدر - پدر و فرزند ، چه  
بین زن و مرد ، مرد و زن تصور نتوان کرد !»

« چند روزی نگذشت که از سفر برگشت همینکه از آمدن من  
اطلاعی دادند : اطاق را خلوت کرد و مرا پیش خود خواند چون  
بحضورش مشرف شدم با تغییر گفت : « شاه پسند ! من همانقدر  
که ترا عزیز و گرامی میداشتم همانقدر آبرو و حیثیات خود را  
عزیز و محترم میشمرم : دیگر تو حالا دختر من نیستی الان از خانه  
من بیرون برو و برو بی خیال خود !»

این را گفته منتظر نماندم که من خود را پهای او بیافکنم و پدر  
سناها را خود بخوام نوکرهای خود را صدا زده و مرا از منزل  
بیرون نمودند کسی دیگر شفقت از من نکرد همه در آنکه حیثیات  
و آبروی خود تشخیص دادند اوقتی بکوچه رسیدم سراغ نورا نبود  
بگیرم : فکری بنظرم رسید و آن اینکه دوستی داشتم که از طفولیت  
و هم مدرسه بودن ازس و جایس من بود : دست من فخر اختر نام  
دارد و این همان کسی است که در اول بار ملاقات ترا دیده و در  
سینما ها و خیابان های دیگر باهم گردش میرفتم . چون سراغ او  
رفتم از من پذیرائی کرد . تمام بر خصم خود را برای او نقل  
کردم خیل گریه زود و از من خواش کرد که اساساً در آن کجایی  
با او شرکت نمایم واقوام و پدر و مادرش نیز با کمال بشاشت از من  
پذیرائی نمودند زیرا همه سابقه دوستی و رفقت و صمیمیت ما را  
میدانستند ولی عاقبت چه میشود نمیدانم . . .»

« شب ها دور هم جمع میشویم و بسر انجام خود فکر میکنیم  
 او بمن سفارش می کنند که نقاشی پیشه خود سازم و از این راه  
 ارتزاق نمایم و اساساً پدر و مادر و اقوام و همه کس را فراموش کنم  
 ، من نا اندازه که بودجه زندگانی من تأمین شود کوشش میکنم ؛  
 روزها نقاشی میکنم و فخر اختر آنرا میبرد لاله زار میفروشد و  
 نقاشی های روی لباس ، زور و پلیسه ، برق و شب نما را قبول نموده  
 و با هم کار میکنیم هم برای آنکه سر بار زندگانی او نشوم و هم  
 برای آنکه سر خود را گرم کنم . »



« این زندگانی يك نواخت هم مرا خسته می کند چه سعادت  
 برای من است که پدر و مادرم مرا از خود طرد نمایند شوهرم که  
 نوباشی مرا فریب داده و خود بی عیش و نوش خود باشی فرض کن  
 هزار سال بهمین منوال زندگانی کم ، آخر چه ؟ »

« فتنه ایام و تیره شب هجران تو و حرم نشینی من مرا میکشد  
 آه شبگیری و گریه سحره مدام انیس و مونس من است میل دارم  
 شب ها چراغ اطاق خود را خاموش کرده پرده های رنگارنگ دوره  
 زندگانی خود را در مقابل دیدگان خود بگذرانم بتاریکی و سکوت  
 و سکون خیلی علاقه مند شده ام در تاریکی و خلوت دلم میخواهد فقط  
 صدای گریه و ریزش اشک من رشته سکوت شب را بدرند و کسی  
 چون و چرا نکنند کسی میان عیش و راز و اشک من در این حرمانخانه  
 غربت قدم نگذارد ! »

\*\*\*

« من در این نتهائی و غربت یاد کارها دارم آنها در نزد من

عزیز و گرامی هستند چند نابلسا ساخته ام .  
 « نابلی اشعه مهتاب ، نابلی ژاله ها ، نابلی اشك بلبل ، نابلی  
 گریه عشاق این ها را اهدا بموزه ملی میکنم زیرا تولیقت آن  
 ها را نداری ! »

« با برك های گل ماهور نابلی ساخته ام و بالای آن  
 نوشته ام [ عاشق ماهور ] جعبه گیل های صحرائی ، برك های گلها  
 مقبره پروانه ها متعاقب بفخر اختر باشد برای آنکه زحمت مرا  
 خیلی کشیده است ! »

« من بفخر اختر سفارش کرده ام آنچه از زندگانی مایاد داشت  
 کرده است برای تو بفرستد و من هم آخرین وصایا و آخرین  
 ناله های جانسوز خود را بفخر اختر میکنم من از بدعهدی نوشکوه  
 و شکایت بدر گناه عز وجل خواهم برد و ترا نفرین می کنم  
 که بدرد عشق و بیچارگی گرفتار شوی ، سفارش کرده ام که بعد از  
 من فخر اختر نوشتهجات مرا هم بتو برساند امیدوارم ناله و اندوه من  
 را بگردد و آه شبگیری و ناله های سحری من زندگانی ترا بیاد  
 قفا بدهد ! دیگر بیش از این حرفی ندارم ، دیدار بقیات  
 « شاه پسند »

### خبر و عزیزم:

این دسته کاغذها که متضمن سرگذشت شاه پسند بود بدقت  
 خواندی من تصور کردم با این ناله ها شاه پسند میخواهد  
 وسائل رجوع مرا فراهم بیاورد میدانی چه تلافی کردم ؟ چون سابقا  
 يك طلاق داده بودم در طلاق دیگر نوشتم و در جواب بوسیله فخر اختر

باو رساندم دیگر نمیدانم چه بر سر روز کار او آوروه ام من خود گرفتار بیچارگی خود هستم نفتشین تأمینات خیلی مراذیت میکنند و در استنطاق خیلی مرا می بیچاندند و میخواهند از من اقرارها بگیرند هر چند من باعث شده ام که لعبت خود را کشته است اما حقیقتاً من جانی نیستم واقعاً من به ننگ آمده ام هر روز استنطاق در تأمینات گاهی پرت میگویم و خود را بجزون و دیوانگی میزنم باز دست از سر من بر نمیدارند راجع به مهریه نسبت بشاه پسند، محکوم شده ام مهر نکار هم در این خصوص راجع به مهریه لعبت حسب اقیومومه از مهر آفاق عرض حال داده است و مهریه او را از من مطالبه می کنند از هر طرف حکم و محکومیت من صادر میشود منتها یک امید در میان این گیرودارها دارم آنهم روحیه و وصال جان پرور او است !

وای اکر روحیه نیز از دست من برود !

دارائی من تمام شده است بسکه بول به دلاله هادادام که او را بدام بیاورند هر کس مرا فریب میدهد من هم بدون اختیار وجه بدهم یکهزار نومانى را که از شاه پسند بدست آورده بودم خرج شد دیگر در مقابل محکومیت مهریه او چیزی ندارم بدهم ناچار تقاضای توقيف مرا کرده اند و حکم آن صادر شد و مرا بچس آوردند من در این جا خواهم مرد و داغ روحیه بدل من خواهد ماند دیگر دوستی ندارم که برای من غذائی بیاورد من ناهار و شام محبوسین را میخورم اثاثیه خانه هم در مقابل بدهی مال الاجاره توقيف و بالاخره هراج گردید حالاً میتوانی حدس بزنی که این کاغذها خسرو عزیزم از کجا بتو میرسد و بچه وسیله می رسانم فقط در حبس اجازه خواندن کتاب و نوشتن و ملاقات را بمن داده اند چون من خیاستی نکردم من بکه

بگویم که برای نادیده قروض چون کفیل و ضامن، ندارم حبس شده ام حبسی های دیگر هیچ باور نمیکنند با آنکه تفصیل را برای همه گفته ام در حبس ، من بدفر خاطرات خود مراجعه میکنم و از آن این کاغذ ها را استخراج و برای آنکه تنها و بیکار هستم برای نو درد دل میکنم و روانه میدارم هفته یکی دو بار بعضی رفقای قمار من بدیدن من میانند و میوه و شیرینی تحفه میاورند ولی در میان آنها کسی نیست که صاحب سرمایه و اعتباری باشد تنها تو رفیق با وفای من هستی که از موقع حبس هر روز بدیدن من آمده ای متأسفانه دست نوبی است !

این جا رفیق و دوست جانی خیلی دارم و اشخاص بیگناه هم کادنگاهی دیده میشود که لابد دلی را سوزاننده قلبی را رمانده و عشق کسی را محترم نشمرده است که چنین بدین دام و بند گرفتار آمده اند هر محبوس جدیدی وارد می شود ، محبوسین دیگر کرد او جمع می شوند و شرح حال او را می پرسند بعضی خجالت میکشند و در اول بار ابا دارند ولی بالاخره خواهی نخواهی آنها هم خود را همرنگ دیگران نموده و بارفتای خود درد دل آغاز می نمایند ! رفیق تنهایی من کتاب و نام است من خوش ندارم گوش بشح جایات جانی ها بدهم همیشه سر خود را بنوشتن و قرائت کتاب مشغول میدارم تلاشید خدا وسیایه فراهم آورد !



فکر میکنم چند وقت دیگر در این مانم سرا باشم و از درد عشق بهیرم و آخر کسی بداد من نرسد !  
حبس بان هر حبسی را که مستنطق میخواهد یا دوره حبسش

سرآمده است با صدای رسا میخواند یا آزاد میشود یا دوباره پس از استنطاق دادن او را رجعت میدهند . بعضی از حبسیها هر روز برای سناك كشی یا عمایات دیگر از مجلس بیرون می روند و عصر مراجعت می کنند سوقاتی که همراه می آورند يك دستمال سبزی است که از بیرون چیده و با شام خود می خورند : باز فکرمی کنم که این دسته از من خوشنود نرند زیرا هم بنیه کار دارند هم آفتاب و هوای آزادی را برای مدت يك روز تماشا میکنند ولی من چه کنم و آخر و عاقبت من چه می شود : نمی توانم حدس بزنم ، خلاص شدن برای من نیست من از نوشتن سرگذشت خود ، اعتراف بکنایه خود میکنم برای آن که بوصال لعبت برسم و خود را زودتر از این زحمت و مرارت خلاص کنم و شاید در آن دنیا کمتر عقوبت داشته باشم دیروز فالی از حافظ گرفتم بمن مژده داد که بزودی بوصال لعبت میرسم و دز جوار او سکونت ابدی اختیار خواهم نمود !

من شنیده ام که لعبت خود را با دو اسلحه قتال کشت : حالا میفهمم آن بیچاره چقدر درد داشت کاش من بودم و آن منظره خونین را تماشا می کردم . آن قلب نازك و دل مستمند او چگونه توانست تحمل این نوع مصائب را بیاورد . ان طفل نازپرور او چه حال داشت ای دل لعبت بحال مهر افاقش رحم نیامد . ان همه صدمات و مصائب که باو حمله ور شده بود دل خو را در مقابل آن ها فقط يك جمله خوشنود کرد . وقتی این جمله را که با خون نوشت « من در اثر بی عاطفه بودن مرد خورا کشتم غیر از مرد کسی را مزاحم نشوید ! » باز قلب رفیق او راضی نشد حقیقتاً تفرینی

بجامعه بکنند و با کمال سادگی گفت « غیر از مرد کسی را مزاحم نشوید ! من اگر بودم از سوز جگر نفرین می کردم و می گفتم « غیر از مرد کسی را نکشید ! » حالا من هم در این روزهایی که می بینم آخر عمر من است و چراغی است در معرض باد و امید و آرزویی هم بوصول روحیه و محبوبه خود ندارم بلکه خلاص از این بندگران برای من تصورش مجال است نه کسی از من حمایت میکنند نه کسی قرض مرا قبول و ضمانت مینماید من هم بلبغت نأسی کرده جماعه خواهم نوشت : « من در اثر ظلم قانون خو را کشتم غیر از اساس قانون بنیانی را زیر و رو نکنید ! » و برای نویادگار می گذارم این جمله را و ادار روی سنگ قبر من بنویسند هر چند دیگران خواهند گفت : بگذار بد دنیا از وجود لوٹ او پاك و منزله باشد و از آسمان عفاف قطرات خون بردامان بشریت نچکد !



### خسرو عزیزم !

دوش خواب می دیدم در طرف چینی بی انتها صحنه باغی است دل گشا که صفای گل و ریاحین و نزهت و خریش طعنه بر بهشت و روضه رضوان میزد نشسته ام !

« همه جاخیا بانهای منظم درختان دل کش و در هم ، سروها صنوبرها سرباوج فلك کشیده ! آله ها سرین ها گوشه کنارجوی باران رسته و رنگا رنگ در این چمن فیروزه رنگ خود نمائی می کند

آوازه ها و نغمات روح پرور هزار دستان که بهرار می رسد فرصت نمیدهد که شنونده از آوازی استفاده برد با آواز ناز و نغمات

بازه نری سرا و را گرم و گوش او را عادت میدهند ا  
 یکطرف مجنون خسرو عشاق زیر بید مجنون زلفها پریشان کرده  
 و حیوانانی که با او انس و الفت گرفته گرداگرد او نشسته و آواز  
 میخوانند که از حنجره نیم سوخته او برون میاید دلباخته اند و از خیابان  
 رویرو لیلی و لیلی و طنازی با لباس زر افشان آهسته آهسته  
 منت بر سر او سنوبر میکذاشت و از کنار بوس و آغوش آنها بطرف  
 مجنون خرامان و دامن کشان میخرامید ، در مقابل فرهاد هم بانیشه های  
 یک نواخت در بالای کوه صعب العبور مشغول کوهکنی است و  
 روح شیرین بنظم مجسم میشد که او هم بطرف فرهاد و بهمان جاده  
 میخرف میاید در این چمن که من باطراف خود نظر افکنده از حسرت  
 رسال لیلی و مجنون شیرین و فرهاد میسوختم دو اهو دوغزاله دار با  
 در دو طرف من نشسته و صورت ظریف و قشنگ خود را بروی  
 مژه ها گذارده بودند من نظر خود را از منظره های مقابل برداشته  
 با اهو ان خوش خط و خال سر گرم شدم . . . در این بین اهو  
 دیگری دیدم که در مقابل پیدا شد ولی او از من فوق العاده گریزان بوده  
 با چشم تند خود بمن نظر افکنده در هر چند قدم که میرفت باز رو را  
 برگردانده بمن نگاه میکرد و میگذاشت . . . وضع نخوت و تکبر آمیز  
 و حالات روحیه را برای من مجسم نمود و این دو اهوئی که در پهلوئی  
 من خفته اند ، روح لعبت و شاه پسند را نمودار ساخت ا  
 همینکه اواز مقابل دیدگانم گذشت آنها را بحال خود گذارده  
 سراغ او رفتم مرا از این باغ بیرون برد و بخرابه زاری هدایت کرد  
 نهایت مخوف من از کثرت راه خسته شده بکوشه نشستم در این خرابه  
 بار و وحش بجای نغمه بلبل و هزار دستان آواز حزین و مستموم مرغ

حق شنیده میشد نرس و وحشت مرا فرا گرفت همینکه برخاستم از آن جای مخوف فرار کنم تاریکی شب و هیولای دیویگری که مرا نعاقب مینمود مرا در سیاه چالی افکند از شدت نرس و وحشتی که از سقوط پرتکلا برای من اسناد شده بود از خواب برخاستم قریب دو ساعت با قلب و فکر خود و این خواب وحش و نهائی حبس جنگ و نبرد داشتم. مبرے ندیدم که تعبیر خواب کنند حافظ و سعدی رفقای نهائی من هم جواب خواب ندادند بالاخره در قلب خود این طور تعبیر کردم که بزودی من هم خواهم رفت و در جوار لعبت و رافت جای خواهم گرفت و روحیه هم در سر زار ما بانحوت و تکبر خواهد آمد و بر حال زبون و بیچارگی ما تألف خواهد خورد آری روحیه هم خواهد آمد ولی چه وقت و چگونه؟



قصدم کردم که وسائل مسافرت خود را هر طوری است فراهم کنم در حبس اسلحه ندارم خیال کردم با کرسکی خود را بکشم دیدم کار مسکلی است و بعلاوه مانع میشوند در کتابهایی که از منزل آورده بودم سابقاً در پشت جلد یکی از آنها مقداری استرکین مخفی داشتم خیلی خوشحال شدم این دوی مهلك در این جابرد من میخورد و مرا بسعادت ابدی نزدیک خواهد کرد

گوش بده آخرین وصایای خود را اظهار کنم :

خیلی خوشدارم که مرا در جوار لعبت جای دهی بر روی مقبره لعبت عکس تمام قد او را که یکی از نقاشان عصر حاضر آقای کمال الدك یا آقای ارژنگی یا آقای شیخ تریب داده باشند باقیاب منبت نصب نمائی دلم میخوهد من میان دو قبر لعبت و شاة

بند مکتب عشق و مکتب رنسانس قرار گیرم و روحیه سر سال به سراغ من بیاید برای آن که بگویند : آدم بهمد خود وفا کنم آن وقت نام و نشان مرا در مقبره عشاق بگیرد و افسوس بخورد دلم می خواهد نو باشی بگوئی : « این جوان کسی است که در راه عشق به روحیه خود را گشته است دوست » دارم متولی مقبره عشاق روحیه باشد و پیشوایان طریقت عشق نولیت آن را در خانواده او برار شد اولاد اناث قرار دهند !

مایلم تابوئی بسازم از چوب سرو و صنوبر و آن را برای ره روان این طریقت در سر نا سر ابن بابویه از چشمه علی نا آن جا که آب چشمه بهدزمی رود گل شاه پسند بکاری اما متأسفم که این گل تمام سال سبز و شاداب نیست !  
شائقم در عوض ، همه جا سرو و صنوبر حتی در طول چشمه علی غرس کنی دیگر آرزوئی ندارم !



امشب را بی خوابی بسم افتاده است ، از قراری که بدفتر خاطر ات خود مراجعه کرده ام يك همچو شبی بوده است که با لبت عروسی کرده ام می خواهم امشب را بدوره زندگی خود خاتمه دهم لا اقل بین هم بگوئید وفا دار بوده ! دلم می خواهد صدای داد و فغان خود را بطورے سر بدهم که مأمور محبس من که در پشت در خفته است بیدار شود ! ولی اگر بیدار شود و این نویسنده را ببیند و کف استرکین بکند اسباب رحمت من خواهد شد و المال نقشه من عقیم خواهد ماند !  
بهر این است که ساکت باشم !



حالا آفتاب در استراحتگاه خود خفته است ساعتی دیر نمی گذرد که من در غیاب آن با استراحتگاه ابدی خود بروم دیگر انظاری ندارم لعبت آیا کجاست رأفت و روحیه ام اینک چه میکنند؟ محبس گرم است ، شمع اطاق من هر چه آب میشود بیشتر گریه می کند دل او بحال من میسوزد باید شمع را نیز راحت کنم ساعت میبهرم که شب از نیمه بگذرد وقتی استر کنین را میخورم که صبحگاهان چون مأمور در محبس را باز میکنند چراغ عمر مرا خاموش به بیند و بنا بتوصیۀ من بیاید سراغ تو این دسته کاغذها را لوله کرد روی آن اسم و آدرس ترا نوشتم و سابقا سفارش کرده ام بدفتر محبس که آنها را بتو برسانند دیگر عرضی ندارم استر کنین را بر داشته و آخر کاغذ را با قوت قلب امضاء کردم و شمع را خاموش کردم و رفتم !

دیدار بقیامت !

« فریدون »

— مکتوب خسرو و بنکار ندلا کتاب —

نگارنده محترم !

من مکتوب عشق را بارها خوانده ام در تنهایی بر عاقبت لعبت گریه ها کرده ام برای آنکه حقایق را بدست بیاورم همیشه منظر پیش آمد بودم بسا اوقات بسر مقبرۀ لعبت و مادرش با رفق و دوستان سر خوش و سر مست رفته ام و بدستور شما تخم گلها پاشیده ام ، خیرات و مبرات نموده ام . پرندۀها پرواز داده و آزاد کرده ام همیشه مسبب

خود کشی لعبت را نفرین میکردم در اثر غم و اندوهی که از مصیبت لعبت برای من ایجاد شد چندے بکرمانشاه مسافرت نمودم نازة از مسافرت برگشته بودم روزی يك نفر آژان بدر ب منزل من آمده گفت : «حسن خان در بدترین وضعی از شما میخواهد دیدن کند من فکر کردم مدهاست . حسن خان را ندیده ام پرسیدم که جاست آژان گفت همراه من بیاید که او را نشان بدهم سؤال کردم شما آژان محبس هستید ؟ سرے تکان داد و با دست به من اشارتی کرد که او را تعقیب کنم من هم خواهی نخواهی امتثال امر او را نمودم مستقیماً مرا بمریضخانه برد دیدم محسن خان کسی است که بالای سر او نوشته اند « فریدون خان در اثر خوردن سم استرکینین نحت معالجه است » از اسم فریدون بخاطرم لعبت آمد وقتی او را دیدم متأثر شدم که محسن دوست من همای فریدون نابکار است ؟ با کراهیت روی او را بوسیدم بدنش سرد شده بود آخرین لیچظات حیات او بود که باشمارة انکشت دست از او می کشیدند و با دست بمن اشاره کرد دسته کاغذی را و با دست ارزان برداشت و بدست من داد من فوراً آنها را برداشته و در جیب گذاردم دیری نگذشت که آخرین چانه های خود را انداخت و جان غاریتی را بجان آفرین تسلیم کرد !

آه چه منظره التماسی بخود گرفته بود !

حیف در این موقع از دوست ، قوم و خویش کاری ساخته نیست آژانهای محبس آمدند و بمن گفتند « نا اجازه دفن صار شود باید نعش را باطاق دیگری ببریم » او را باطاق خلوتی بردند من هم بدنبال آن رفته دسته کاغذها را باز کرده و آخرین وصیت او را

خواندم : مطاب برای من روشن شد . من از رئیس مجلس تقاضا کردم که از این بسیارند که بمقتضای وصیت اورفتار کنم انومویل نعلش کش را خبر کرده بتهائی با او بسمت این بابویه رفتم در بین راه داستان او را میخواندم کاه کاه صدای کریه من بلند می شد و بتهائی و غریبی او نأسف میخوردم . . . .

این است عین داستان و سرگذشت او که برای شما میفرستم که منتشر سازید و حالا که چندی است از این قضیه میگذازد و وقوف کامل باوضاع و احوال فریدون و لعبت پیدا کرده ام لازم است برای آنکه قاب های منتقم نسکین و نسلی پیدا کنند در معرض افکار داهی شکسته بگذارید . . . .

یادم نمیرود وقتی عمله های اموات قبر را کنده ، نعلش را غسل داده و تلقین میخواندند دیدم جمعیتی میآید با اتومبیل و دسته های گل فراوانی همراه آورده بودند ! ! .

هنوز من برتهائی و غریبی فریدون میگریستم که جمعیت زانوورد دور مرا گرفته و سؤال کردند این که فوت کرده و در جوار این قبر بخصر ص دفن نمائید کیست ؟ من جواب دادم : « فریدون دوست من بود » از شنیدن این اسم همه بهم خیره خیره مینگریستند در این ضمن صاحب منصبی پیش آمد و از من توضیحات مفصلی خواست حس کنجکاری مرا بر آن داشت که پرسم : این شخص که شما همراه دارید و دستور داده اید در جوار قبر لعبت رای او قبری بکنند کیست ؟ نمیدانید چه حالی بمن دست داد وقتی گفتند این رأفت همان شاه بسند زن همین فریدون است ! همه اطراف قبر فریدون را گرفته بر او نفرین و لعنت مینهر ستاندند و بر حال رأفت می گریستند جز دختری

که با چشمان گیرا و زنده خود بمن خیره خیره نگاه میکرد  
 قبر شاه پسند را بنا بوصیت خودش پهلوی قبر فریدون کردند و در  
 حقیقت فریدون یکی از آرزوهای خود رسید! و در میان لعبت و  
 رأفت جای گرفت!

من نمیدانم چرا حواس مرا آن دختر که به تندے و کراهیت  
 بمن نگاه میکرد بخود جلب نمود دز صورثیکه از میان جماعت خود را  
 دور میداشت آخر پیش آمد و بانحوت و تکبر از بن توضیحات  
 خواست من از مناعت و بزرگ منشی او خوشم آمد در جواب او توضیحات  
 کافی دادم آخر گفتم این فریدون بآرزوهای خود رسیده است  
 من روحیه ام و با دوستان شاه پسند امروز برای تشییع جنازه این جا  
 آمده ام این را گفت و از جای خود برخاست و کشکان دیار عشق  
 را تماشا میکرد باز بر گشت و گفت شب هفت شما هم بیاید  
 تا شخصی را معرفی کنم که کمک بانجام وصایای فریدون نماید!

شب هفت هنگامه بر پا شد محصلین مدرسه صنعتی، مدرسه  
 موسیقی، مدرسه نقاشی و صنایع مستظرفه هر کدام با صنعت اختصاصی  
 خود آمده جوانان باذوق فواره ها، بیل ها، کنجشک ها، بدرچین ها و  
 سهره های مجبوس را آورده روی قبرها پرواز دادند همه سر مست  
 و سر خوش با البسه رنگارنگ آمده نهانها غرس کردند، نخم کل ها  
 پاشیدند، شیرینی ها تبار کردند عکاس ها مژبناً عکس بر می داشتند  
 صنعتگران و نقاشان از اطراف روی سنگها نشسته، نظره غررب و  
 سلام آخرین اشعه آفتاب را در روی قبور در نظر گرفته نقاشی می  
 کردند، تابلوها می سازند هر جا دستکاه نقاشی و عکاسی بر پاست کسی  
 نمیتواند از کثرت جمعیت عبور کند! یک دهنه موسیقی دانهای ایرانی

با سنتور و تار و آلات دیگر موسیقی در اطراف چشمه علی و صفایه نشسته کنسرت تشکیل داده اند. من در هر مجلس بزمی و در هر محفل و دسته با ذوقی سرکشی نموده و داخل میشدم همه خوش و خرم بودند و سراغ روحیه را میگرفتم برای آنکه وعده کرده بود یک نفر را بمن معرفی کنند که در انجام وصایای فریدون کمک نماید . . . آخر او را تنها یافتم و مرا در میان جمعیتی برد و دختری را بنام فخر اختر پیش خود خواند و معرفی کرد ایشان دوست فریدون هستند فخر اختر اظهار گد شاه پسند بمن میگفت فریدون دوستی دارد و رسوم بخسرو که همیشه با او مکاتبه دارد معلوم میشود شما دوست او هستید اجازه بدهید از شما توقع کنم که از داستان زندگانی رأفت که امشب شب هفت اوست شما را مطلع گردانم و اینست اورائی که از او یاد کار مانده است و اطلاعاتی را که من داشتم ام نیز ضمیمه کرده برای آنکه معاومات شما ناقص نماند . . .

ای نگارنده محترم !

عین کاغذ هائی که فخر اختر بمن داده است چون منضمین سر گذشت شاه پسند است برای شما میفرستم که منتشر و طبع نمائید  
دیگر عرضی نیست ! - خسرو -

## - یاد داشتهای فخر اختر -

ای بشر !

« من نمیدانم آخر این یاد داشت های من بدست کی میرسد و کسیکه و توقو بحال شاه پسند دارد آیا اول کسی است که این یاد داشت هارا میخواند یا ممکن است به دست ییکانه برسد و ان ها را ازین برد ؟ »

« ای فریدون چه مکافاتى نو خواهى دید و بچه مصیبتى گرفتار خواهى شد خدا اخر داد رأفت را از نو بگیرد و ترا آواره و در بدر کند همانطور که او را نو در بدر و خانه بدوش کردى ! »  
 « خدا خیر و برکت را از نو بگیرد که سعادت او را گرفتى و کاشانه هستى او را ویران ساختى ! »

« به من توقع دارم که ناله های رأفت در دل سنك فریدون اثرى خواهد گذاشت جایی که خود کشى ها از خود گذشتن ها در قلب او اثرى نکند چه توقع دارم که نامه مؤثر شود ! افسوس ای بشر، ای نسل انى ای خواهرزاده من نو میدانى من هر چه دوستى و مهربانى بود در حق رأفت نانا که برای من میسراست بانجام رساندم هر چه بند و اندرز بود و آنچه نصیحت میدانستم باو نلقین کردم اخران چرا که میخواست اقدام کند و نصیحت میکرقت انجام میداد »



« هر روز در سر دستکاه نقاشى که مى نشست کتاب سعده یا حافظ یا خیام یا مسعود سعد را رو برو میکذاشت فال میکرقت غزل میخواند و کار میکرد و طراحی مینمود پای اشعار محزون و وصف الحال میگریست بدرم، برادر ها از خانه برون میرفتند و در بی کار خود بودند من بودم و او بکار نقاشى میپرداختیم متأسف بودم بیانو ندارم جگر خراشى و دلخونى خود را در پای موسيقى و نواهاى موسيقى از دل خالى کند سه ناری را که برادرم میزد روزها ما با او در موقع استراحت با اشك و گریه شعر میخواندیم و او با ناخن آهسته آهسته مى نواخت روح تمام پرده های نقاشى که ایدال اشعار خیام و حافظ را ظاهر میساخت بی نهایت محزون و همه جا امیخته با اشك

و خون بود هر پرده نقاشی که از کار کاه بیرون می‌آمد مثل این بود که قلم زن آن اشک و رنگ امیزی آن از خون شده است »

« این پرده های محزون نقاشی حال پرده ژو کوندرا داشت آن کسیکه پرده ژو کوند را از فرط عشق بآن دزدید او را نمیشود ملالت کرد زیرا پرده های نقاشی رأفت را عشاق دست بدست میبردند و حزن و اندوه را در آثار نمایه و روشن قلم های آن میخواندند يك جوی روان يك سرو ناز بروز يك گل منزوی يك افق روشن حکایت از تاثیرات روح شاه پسند میکرد و کاملاً میرساند که سلولهای دماغ محزونی است که ترا برشته نقش در آورده و از کار خانه عشق و حزن بیرون آمده است »

« روز کار يك نواخت سراسر حزن و اندوه ، بیمارے

و یزاری بود »

« با آنکه چیزی من از او در دو سستی و رفاقت دریغ نمی‌کردم و باری بر دوش ما نبود چقدر از من معذرت میخواست برای آنکه او را از حزن و غم بیرون آورم چقدر از او دل جوئی می‌کردم بلکه آرام بگیرد معذرا آرام نمی‌گرفت این گل افسرده و منزوی هیچوقت از کنج قفس خانه بیرون نمی‌آمد و از خانه بیرون رفتن را بر خود حرام کرده بود فصل بهار خرمی و خضارت کاستان نسیم غبر سرشت او را از خانه سوی باغ نمی‌کشاند :

گویا همه چیز برای او از روح افتاده است ، هر چیز را

میگفت بیروح است و نشاط و شادمانی را در هر چیز ، او محو

و نابود میدید !

« هر روز پس از چند ساعت کار و شعر خواندن ، حزن و  
 و ك قلم خود روے پرده‌های نقاشی طراحى نمودن ،  
 و گاهگاهی با پرده های سه تار درد دل آشنا ساختن از من توقع  
 میکرد که او را تنها بگذارم . . . او در تنهایی میرفت گوشه و  
 کتابچه خاطرات و یاد داشت های خود را بر میداشت و  
 سظوری چند می نوشت باز وقتی بهال میآمد بسر شغل خود می  
 شناخت ، آنى راحت نمى نشست همیشه کار میکرد اما با بردبارى  
 و تحمل . . . »

« او چند پرده نقاشی از لعبت رسم کرده است که خیلی زیبا  
 داجسب است : یکى پرده عكس لعبت را در موقعى که در  
 باغ نشسته ولباس رنگین به بر و مشغول زدن ساز است و دو قفس  
 و دو قناره بر روے درخت ، چون هم دیده میشود ، مهتاب  
 و نسیم غبر بوى هم بازلقان او مشغول طننازى و عشوه گرى هستند »  
 « یکى پرده است که در بستر مرك لعبت خوابیده ، در کنار  
 او دخترش مهر آفاق لبیده و از زیر چشمان نیم باز خود به مادر  
 مینگرد و دست و پا میزند ، »

« دیگرى پرده است که لعبت در موقع مرك كاردى به  
 پهلوے خود زده و آخرین وصیت خود را حاكى است بر اینکه  
 [ من در اثر بى عاطفه بودن مرد خود را كشتم غیر از مردكسى  
 را مزاحم نشوید ] با انگشت هائى لرزان و خون آلود خود  
 نوشته است ، شمعى بالائى سر او میسوزد و مهر آفاق هم  
 در کنار او خفته است و اشك از چشمان محزون و دلرباى  
 او جارى است

« این سه پرده را همیشه در اطراف خود نگاه میداشت و نگاه میکرد و بمن توصیه کرده است که بالای مقبره لعنت برم و نصب کنم و امیدوارم که بتوانم بوصیت او رفتار نمایم ! »  
 « رأفت سه قاب در این ایام ساخته است که فوق العاده کران بها و قیمتی است : »

« ۱- از سنکهای رنگارنگ و ریگهای بیابان که جمع آوری کرده است و منظره مقبره را تشکیل داده و سایه و روشن آنرا از ریک و ماسه ترکیب داده است که انسان حقیقتاً از هوش می رود و زیر آن با سنک ریزه قرمز نوشته شده است : «مکتب عشق»

« ۲- از صدف های دریا و تابوت سمیکون حلزون [هر چه حلزون مرده است و در تابوت سیمین خود مأوی گزیده است جمع آوری نموده] منظره باغی را تعبیه کرده و آنرا بنام مکتب رئسانس معرفی نموده است ! »

« ۳- هر چه پروانه در این مدت بدور شمع پروبالش سوخته جمع کرده هر چه شمع بر مزار پروانه کریسته کریه های آنها را جمع آوری نموده و روی پارچه حریر سفیدی با لعاب مخصوص نش های پروانه های سوخته را چسبانده و جماعه ذیل را نوشته است :

« شمع را سرتا پیا می سوزد و پروانه را پر »

« آتش عشق است هر کس را با استعداد گیرد ! »

و نقطه های حروف را تمام با گریه شمع نقطه گذارے نموده است و اطراف این قاب یک پروانه سوخته ، یک کریه شمع جنب هم گذارده و حاشیه قاب را درست کرده است این قاب را خیلی دوست می داشت و همیشه با آن راز و نیاز در میان نهاد و در سر نش پروانه ها گریه ها مینمود . . . . . »



« آخر بتمك آمدم، خواهش کردم این اوضاع حزن آور را تغییر  
 دهد و یاد داشتهای خود را که از من مستور داشته است ارائه دهد. بمن  
 گفت: « عنقریب خواهی خواند و متعاقب تو خواهد شد! » من  
 مطالب را در نیافتم و قصد او را ندانستم چیست!

« امان از وقتی که مقصود او را دانستم و به مطالب او آگاهی یافتم  
 صبح بود. شب تا صبح را رأفت من احیا گرفته و شب زنده  
 داری نموده و کتاب زندگانی خود را خوانده و از سر گرفته بود.  
 » در آن شب احیای او کسی نبود که با او نا آخرین ناله‌های  
 جاگاه او کمک نموده و حق حق زند! آخ من هم نمیدانستم و مرا  
 دعوت نکرده بود که او خود را با ناله‌ها، ضیغه‌های جان خراش او  
 توأم کرده، رازها بفلك برده دار ابراز داریم!

« او بکه و تنها چه شبها که شب زنده داری نموده می‌گریست اما  
 آهسته و محزون، فغان و ناله میکرد اما بی آزار و دلخراش!  
 » شب دو سه بار از خواب بر میخاستم و بسر او می‌آمدم و از  
 پشت شیشه او را نماشا میکردم ولی مانع خیالات و افکار او نمیخواستم  
 بشوم و اگر بی حجاب داخل اطاق او میشدم با عجز و انکسار از من  
 استدعا می‌کرد بروم راحت کنم و او را با افکار و خیالات خود  
 آزاد بگذارم!

« تنها چراغ کم نورے اطاق او را روشن مینمود چه بسا  
 اوقات فقط شمعی روشن میکرد و در روشنائی کم رنگ آن شمع  
 میدیدم که سر او روی بالش حرکت میکند و اشک از دو طرف چهره  
 او بدامان بالش جریان دارد: گاه بر میخاست و جمله را یاد داشت

میکرد برده تقاشی را از نظر میگذراند ، شعری میخواند ، غزلی از حافظ فال میکرد و فکر میکرد ، کاه مدنها ساکت میماند و بنقطه نظر خود را ، معطوف میداشت بطوریکه حوصله من از ساکت ماندن و خیره نگریستن او سر میرفت ، کاه در بستر می غلتید ، ناله میکرد آه میکشید بطوریکه آه های بی در پی او لوله چراغ کوچکش را بخار فرا میگرفت »

« همه شب کار او همین بود ، در اثر آه های شبگیری و ناله های دلخراش بالاخره سحر کاهان بخواب میرفت ا »

« من هر روز میدیدم چشمان او گود میرود و رنگش زرد می شود چه فائده که من نمیتوانستم روح پژمرده او را شادمان کنم ا هر چه دوا برای خواب سراغ داشتم برای او میخریدم فائده و ثمری نداشت ؛ شب را تا سحر کاهان بیدار بود و شب زنده داری مینمود ا « هر ورق از دفتر زندگانی او وصف حال دگری دارد ا »

\*\*\*

« اطاقی در مجاور اطاق او تهیه دیده ام . مبل این اطاق میز نگرده بزرگی است که کتاب شاهنامه زینت بخش آن است ا در و دیوار اطاق را بزوبین ، دشنه ، کارد ، خنجر ، گرز ، سحر ، نیزه ، شش پر ، نیخ ، کلاه خود تیر و کمان آراسته ام من در آن حال و شوری که او مشغول خواندن غزلیات فراق ، حزن و اندوه است می روم داستانهای رستم و سهراب و جنک ها و نبرد های رستم را با این و آن پیش کشیده باواز بلند می خوانم و چکا چاک سلاح را بدوش او میرسانم افسوس نمیدانم چه دلی دارد و چه روحی که پای همین اشعار گریه میکند . »

« اوعلی رنم من اطاق خود را پیرهای طاووس ، ببال شکسته کبوتر ، بشاخهای کل ، پروانه های سوخته که همه وقت از کنار بوس و آغوش شمع جمع آوری کرده است ، به پیرهای چیده مرغان صحرا که بدست صیادی افتاده است ، بصدق های محزون حلزون که ثابت زندگانی ، اوست بچنگ شکسته ، بنای هفت بند زینت داده آن ها را به پیش خود خوانده و با حسرت و آه با انها گفتگو میکند ! »

« من آنجارا موزه حزن و عشق نام نهاده ام همه اقوام و دوستان من با اجازه رأفت بدیدن اطاق او میآمدند »

« يك درخت صنوبر که سابقاً روی آن کلمه [فریدون] کنده شده و اتفاقاً مورد جفای باغبان واقع و او را بریده بودند در گوشه اطاق نهاده و تمام قد آن را از برگهای مصنوعی سبز رنگ که خود تعبیه کرده مستور داشته است جز آن جایی که کلمه فریدون دیده می شود : بالای این کلمه - چراغ یا شمعی همیشه می سوزد و روشنی میدهد ! »

« شاخهای پایتال و درخت مورا با طاق خود آورده و همین طور سبز و شاداب کل و انگور میدهند ! »



« آخر همه را از انتظار بیرون آورد ، روز پرده های ظلام شب را درید و اسراری که برای همه مستور بود آشکارا کرد آخرین ناله های او پس از چهل روز و چهل شب از اطاق خلوت او برخاست » - نسیم صبا و طلایه خورشید جهاتتاب از من محرم تر به اسرار او بودند و قبل از من داخل اطاق او شده او را نوازش می دادند »

« ای صبا ! نوچه دیدی ؟ و بر نوچه گذشت وقتی سراغ رأفت و آخرین لحظات زندگانی او آمدی ؟ »

« ای آفتاب نو آمدی که شمع های روشنی پیش اطاق رأفت را که همه شب ندیم و محرم او بودند از نور و روشنی بکاهی و آنها را از خجاکت و شرمساری بخاموش شدن دعوت کنی »

« سبحکامان بر حسب معمول وقتی وارد اطاق خود شدم دیدم شاهنامه و دشنه ، زوین ، خنجر ، نیز و کمان و نیزه و کلاه سلاح جنگی مرا برداشته و برده اند . سراسیمه وارد اطاق رأفت شدم چه بهت و حیرتی مرا دست داد ! شبانگاه فرشهای اطاق را رأفت جمع کرده و بدن خود را لخت نموده و روی سنک فرش اطاق دراز کشیده ، کتاب خیام ، حافظ ، سعدی را بالای سر خود گسوده درست راست خود شاهنامه را باز و طرف چپ و سمت قلب او پروانه های سرخته شاه پرك ها ، پر های طاروس ، بال های کبوتر ، و نابو های زیبایی که اثر فکر او بود در تمام سطح اطاق ترتیب چیده است ! من حیران و مبهوت از این منظره بودم بوی سوختگی بدشام رسید شمع ها هنوز در اطراف خود میسوخت ، شمع بالای کلمه فریدون هم هنوز میسوخت ! »

« انسان در این مواقع خود را گم میکند ! درست وضعیت همان وراثی را دارد که منتظر فوت مورث بولداری خود هستند همینکه خبر مرك او میرسد هر کدام اطرافی میروند که هر چه دارائی گران قیمت از او سراغ دارند ببرند ، من هم مبهوت بهر طرف میرانتم نمیدانستم چه کنم و جرأت نمیکردم کسی را هم صدا بزنم ، آخر بخود قوت دادم و نزدیک تر بر رأفت شدم که صدای

انفاس او را بگوش بشنوم بدن هنوز گرم بود و از سمت چپ پرو  
در افتاده بود خواستم او را حرارت دمم جرأت در خود نمیدیدم  
آخر او را بحرکت آوردم و صورت او که بزمین میمالید از خاک  
برداشتم يك دسته شمع زیر بدن او بشکل قلب جمع بود و هنوز از  
نوڪ بعضی از آنها حرارت بر میخاست و بعضی هم روشن بود متوجه  
این شدم که بوی سوختگی از کجا بر خاسته میشود در این موقع  
فریاد می زدم و از هوش رفتم دیگران در اثر صدای من بعدها  
فهمیدم باطاق وارد و هر کس این منظره را دیده است غش کرده  
آخر يكايك بهوش آمدم هنوز قلبم میسوزد وقتی میخواهم این  
منظره را تشریح و تعریف کنم !»

« رأفت این دسته نه شمع ها را روشن نموده و خود بطرف چپ  
خواهیده و قاب خود را حائل روشنی های شمع نموده و برای آنکه بدن  
او بتواند بایسند و مقاومت کند خنجر ها ، دشنه ها را روی زمین  
نصب و سیئه خود را روی نوڪ آنها قرار داده است هر چه شمع ها  
قلب او را می سوخت سیئه خود را نزدیک تر به پرتو شمع نموده هم  
رشته قلب آتش گرفته اش می سوخت و هم خنجر ها ، دشنه ها ،  
زوبین ها بسینه و اطراف سیئه او داخل می شدند !»

و برای آنکه بوی سوختن گوشت و قاب او بیرون نرود شب  
تمام منافذ اطاق را گرفته و فقط ماهتاب و اشیه آفتاب بود که  
اعتنائی نکرده و داخل حوزه بیچارگی او شدند !  
« من بارها از رأفت شنیده بودم که میگفت :

« فقط می خواهم قلب خود را که بدبگری عشق پیدا کرده  
است بسوزانم !» حالاً این معنی این سخن را می فهمم و قصد او را  
ملنفت می شوم «

« آه که قلب او سوخت و جای خود را بدشنه ها ، کاردها ،  
زوبین ها ، واگذار کرد : این سلاح جنگی من که برای تغییر روح  
محزون رأفت نعبیه کرده بودم آخ آخ اطراف قلب او مسکن گزیده  
ورشته زندگانی او را گسستند ! »

« ای خدا ! رأفت چه فکرهای مخوف داشت و چه دل سنگی !  
آن ذوق سرشار چه شد ! »

من مبهوت از ذوق و فکر او بودم ! »

« ای پروانه های سوخته شما از رأفت دلجوئی نمائید اینک

روح او هم آغوش روحهای پاک است ! »

« ای برهای طاووس ، ای بالهای شکسته کبوتر ، ای نای هفت

بند ، ای ندیم شبهای تنهایی رأفت ! رأفت بر شما چقدر احترام

می گذاشت ! »

« احترام دلدادۀ ها ، دل سوخته ها ، پریشان حال ها ،

واجب است ! »

« من اگر نقاش بودم عکس رأفت را در حال احتضار ترسیم

میکردم ملاحظه کن : يك قامت زیبا يك سرو سهی قلب او تمام

قد سوخته ، کارد ، دشنه ، زوبین باطراف سینه و قلب او فرو رفته و

خون از هر طرف جریان داشت آیا قابل تماشا و عبرت نیست ؟ »

« وقتی بدن بیروح و زخم دار او را از زمین برداشته و

اسلحه های جنگی را بدر آوردیم و شستشو دادیم علامتی در سینه

او بود که جلب توجه مرا نمود درست دقت کردم بانوك خنجر

روی سینه خود را کلمه [ ف ] که مخفف اسم فریدون است

منقوش دیدم ! »

آفرین بر فتوت و جوانمردی تو !  
زهی عشق وزهی جوانمردی ....»



«دیگر من از این موزهٔ حزن و عشق بیرون نمی‌آیم و با عوالم  
این جهان دیگر سرو و کار پیدا نمی‌کنم !

سرو اینجاست ، باغ این جاست ، شمع این جاست ، پروانه  
این جاست ، گل این جاست ، بلبل این جاست ، عشق و محبت ،  
سعادت و الفت همه در اطراف خیمه و خرکاهی است که رأفت  
جان خود را در آن برایکان از کف داده است ایلی و مجنون ،  
و وامق و عذرا ، خسرو و شیرین اگر در این جا بهم نرسیده اند  
روح آنها در اینجا بهم رسیده ، عشقبازیها کرده و در همین جا  
بسعادت سرمدی خود نائل آمده اند !»



«آخر رستم سراغ یاد داشت های او برای آنکه بدانم چه  
وصیتی کرده است متأسفانه در روی بشقابی یکمشت کاغذ سوخته یافتم گمان  
میکنم دلسوز ترین یاد داشت های خود را بیرحمانه آتش زده فقط  
دو قسمت یافتم که قابل توجه و ذکر است :

يك قاب که هنوز تکمیل نشده و با پروانه های سوخته نوشته است :

«ای پروانه های سوخته ! قسم بروح پاک شما خدا انتقام

مرا از فریدون بگیرد !»

و دیگر نامه ای است که با اسم من نوشته و بنام آخرین

یاد داشت او ذیلا نقل میکنم :

\*\*\*

## .. آخرین یادداشت رأفت ..

فخر اختر من !

« ای مجرم اسرار: نو باسرار زندگانی من واقفی چیزی در زندگانی و حیات خود از نو مستور نمانده است ، من در اینجا غیر از اینکه دل خونین خود را بواسطه نوشتن سطورى چند شاید نسکین دهم مقصدى ندارم ! »

« دل من دریائی است که در گرانبها در آن آشیانه داشته و حزن و غم طورے آنها را کدر کرده است که رنگ و روئی دیگر ندارند ! »

« این وسائلی که نو در اطراف من فراهم آورده توقع دارم که در سر مدفن من نیز تهیه کنی من مزد این کارها و خدمات خود را برای روز های دیگری میخواهم ، آنوقتی که من دیگر زنده نخواهم بود . دام میخواهد تمام این آثار در مقبره من بدست نو منظم و مرتب شود . این پرده های قشنگ و زیبا ، این کار های دستی ، نقشه ها ، گلدوزی ها این عکس ها و طراحی ها همه در اطراف مقبره من نصب گردند اطاق نو هم اطاق صنعتی است هر نوع سلیقه ات اجازه میدهد اطاق خود را از زوین ، دشنه ، کارد ، خنجر و نیزه و کمان تجلیل و تزیین نما . من میخواهم مقبره من زیارتگاه زندان جهان باشد : پیروان همه مذاهب بدون پروا و باز پرس بیایند و کسی را حق چون و چرا نباشد زیرا در هر مذهبی پیروان آن مذهب معتقدند که غیر از معتقدین به مذهب و کیش خودشان

دیگری بمعابد و زیارتگاه آنها نیاید در صورتیکه کابلا این نظریه  
خلاف عقیده شارع مقدس آن مذهب و آئین است ... »

« املاکی ندارم که عوائد آن را وقف و اختصاص بمقبره عشاق

دهم؛ دلم می خواهد ثابت مرا روی دوش چهار دختر يك جور  
، يك قد و يك لباس بگذاری و غیر از دختر کسی كلك بجمال  
جنازه من نکنند؛ و متولی و بقعه من دختران با ذوق و با روح  
باشند که از فروش کلاهها و دسته کلاهها، و کبوترانی که در اطراف  
حرم من ساکن بوده و خانواده ها تشکیل میدهند زندگانی نمایند  
البتہ مدفون من باید نزدیک قبراعت باشد و دلم می خواهد در همان روز  
که من بترك این جهان اقدام میکنم فریدون هم جوانی خود را تار  
کنند و همه در یکجا محفای تشکیل دهیم؛ بقعه، گنبد و رواق، صومعه  
و دیر و کنشت برای من فرقی ندارد، من این ته شمع هارا که  
در صندوقی جمع و حفظ داشته ام دلم می خواهد در صندوقهای  
محفوظ باقی بمانند زیرا آنها در حیات من پهای نش و مشوق های  
خود پروانه گریه بسیار کرده اند. اینها نمونه عشق هستند همان  
طور تو هم در قندیاهاے مرصع همیشه و ادار شمع روشن کنند و  
آنچه باقی میماند روا مدار دور بریزند. کسانی که نذورات می آورند از  
این گریه هاے شمع هدیه کن که بانمش پروانه ها نابوها بسازند  
هر کس هر شعری را دوست می دارد هر چه می خواهد نمونه وس  
مشق عشق و محبت واقع شود با این ترتیب که من تنظیم کرده ام  
در بسازند شاهکار خوبی خواهد شد! »

« در اطراف این بابویه هر کس برای شکار می آید با زبان

خوش او را از آنجا دور کن زیرا من طاعت ندارم بینم کنجشکی

برای هوی و هوس صیادی هدف تیر او واقع میشود و جان بیسپارد  
یا کبوتری که محرم حرم من است دستخوش کاوله او باشد آنجا باید  
جان و دل بی گناهان در امن و راحت بوده و مأمن و ملجأ  
بیدلان باشد.

« من از سر گذشت لعبت مطلع شده‌ام مرا در جوار او دفن  
نما زیرا آنجا مکتب عشق و مرکز محبت است »

« پدر و مادرم را نیز بعدها اطلاع بد شب هفت تمام اقوام  
مرا مطلع نما که بر سر مزار من زیارت بیایند زیرا من در دنیا  
خیلی عزیز و گرامی بودم ! »

بر روی سنگ قبر من این جمله را وادار نقر کنند !

« من عزیزی بودم که بدست درد ذلیل و خوار شدم غیر از  
خواری مرد دیگر توقعی نکنید . . . . . »  
در خانمه يك خواش دارم :

التقام فراموشت نشود !

خدا نگهدار ابدی .

« رأفت »

— خاتمه —

بخواننده کتاب!

اطراف چشمه علی بعد از این زیارتگاه بیدلان خواهد شد: شما از هم پیشی بگیرید، بقره و رواق، صحن و ضريح بسازید، گلدسته ها پیا کنید، آبی که از چشمه علی جریان دارد و در گودالها فرو میریزد و به جاری غیر منظم جاری میگردد و هدر میرود شما همت بکنارید که مهندسین قابل، جویبار های منظم و با قاعده بسازند! سرو و صنوبر زیاد غرس کنید زیرا اہت و رأفت و فریدون در دنیا سرو و صنوبر خیلی دوست میداشتند! درخت طوبی هر جا سراغ کردید پیر قیمتی است بخیرید و در اطراف چشمه علی بکارید!

کل شاه پسند را اختصاصاً برای خوشنودی روح رأفت تربیت کنید و باغچه های متعدد از کل شاه پسند تربیت دهید! گلهائی را که اطفال بی گناه جمع می کنند و دسته دسته نموده میفروشند یا باین و آن هدیه می نمایند شما بخیرید و بآب روان بدهید که در پای سروها، صنوبرها روند شماروا مدارید گلهای پر پر شده زیر پای هر خس و دونی لالہ مال شوند! هدهد و چاچله، کاکای و همای را در اطراف راه بدهید آشیانه بگیرند!

باید آب چشمه علی برای مرغان آبی، قرقاول و قاز

نخصیص یافته و از تعرض مصون باشد!

طوطی خوانندگی خود را در اینجا باید تکمیل نماید!

کبوتر های پیام بر را عادت دهید همواره اخبار این دیار  
را در اطراف عالم منتشر سازند . . . . .

بیدلان نیازها و از خود گذشتن ها دارند آنها را خبر کنید  
که نذورات خود را برای خوشنودی روح آنها هدیه نمایند زیرا  
لعبت و شاه پسند هر دو معصوم بوده و عاشق معصوم درد بیدلان را  
میداند و گواه صادقی است برای معشوق سنگین دل . . . . .  
گمان میکند شفاعت و واسطه شدن آنها هم از دنیای عاشق  
مزا جان کوس جور و جنم را میزند و هم از دفترچه معشوق سنگین  
دل ، جفا پیشه ، بی مهربی ، بی ارادگی زدوده خواهد شد و بجای آن  
ها مهر و محبت که علت هستی عالم و بنفای نوع بشر است  
خواهد نشست !

### ای خواننده عزیز !

شما هم دو قبر بسازید یکی بالای سر لعبت و مادرش ،  
فریدون و رأفت و یکی پائین پای آنها و از عطرهائی که بدست  
خود تهیه کرده اید یا هدیه و نثارف بشما داده اند از عطر گل ،  
عطر یاس ، عطر بنفشه آنها را در جعبه های مخصوص : جعبه کاغذی ،  
جعبه مقوا ، جعبه طاقی ، جعبه قلع ، روی ، بولاد جای دهید برای آنکه  
نوالی ایام نتواند در پوساندن آنها یکمرتبه اقدام کنند و روز کاران  
درازی بوی عطر از این قبر ها متصاعد شود و خواهر زادگان  
آنها که بعد از این دنیا می آیند و بتوسیه و وصیته شان برسرقبر آنها  
خواهند آمد بوی عشق و وفا ، بوی مهر و محبت بمشامشان برسد !  
این جعبه های عطر را با اوراق پراکنده کتب لیلی و  
مجنون ، خسرو و شیرین ، و ابقی و عذرا که از عهد قدیم در خانواده

ها یادگار مانده است در قبری که بالای سر لبت و مادرش ، رأفت و فریدون کننده اید دفن نمائید !

شما هر جا لبت عشاق سراغ دارید از لبت ایلی ، مجنون خسرو ، شیرین ، و عشاق دیگر جمع آوری نموده و در قبری که باین پای رأفت و فریدون ، لبت و مادرش خواهید کنند دفن نمائید که بوی عشق و محبت از آن ساطع و جز عشق و محبت چیزی از آن برخاسته نشود ! زیرا نوالی ایام و نصاریف روزگار نمی تواند محبت های پاک را که زمانه و قرنهای گلچین کرده و فقط انگشت شمار یکی دو عاشق و معشوق در خود سراغ کرده است از بین ببرد روی این قبر بنویسید : « لبت عشاق » و کتب خمسۀ نظامی و دو کتاب ایلی و مجنون از ناتر ، شعر و نثر که نویسندگان مختلف و ذوقهای مختلف انشاء کرده است چه نسخه های خطی و مذهب و چه نسخه های چاپی بخرید و برای مجموعه لبت عشاق اهدا کنید !

کسی را دعوت کنید که صدای او مطلوب و دلچسب بوده و خمسۀ نظامی را با آواز حزین تلقین بخواند !  
 هر صبح نسیم صبا که از این قبور میگذرد حصۀ از این عطرها ، گل ها که در آسمان لبت عشاق متصاعد است برگرفته و برای آنکه از سر زلف خوبان و عشاق میگذرد خوشبو بوده و روح آنها را با عشق و محبت عجبین و دمساز نماید ! و هر شب که بر میکرده و حکایت زلف نابدار عشاق را همراه میآورد باز این جا خرسند و خرم بر گردد !  
 شما بوفه ای ترایب دهید که همه شبانه روز عنبر بسوزانند

اینکه میگویند « خاک محبت را میبرد » باور نکنید هیچ چیز در عالم نمیتواند محبت و خوبی را ببرد زیرا دایر مدار عالم بر روی محبت است ! ماه دور زمین چرامیگردد . زمین بدور خورشید و خورشید بدور خورشید هائے دیگر چرامیگردند ؟ زیرا محبت دارند و مدت از محبت خود نمیتوانند بردارند اگر ماه ، خورشید زمین ، سالها و قرنهای دیگر بایستند برای آن است که بسرچشمه ازلی و محبت جاویدان الهی نزدیک شوند بالآخره برای آنکه ماه در شبانه روز دور معشوق خود زمین یکبار میگردد و زمین دو سیصد و شصت و پنج روز وقتی بسرچشمه محبت خدائی رسیدند آن وقت است که در هر آن هزاران بار دور معشوق خود میچرخند و دور می زنند !

شما تصور نکنید لعنت و رأفت را بخاک سپردند و خاک محبت را میبرد ! نه محبت های آنها زائل نمیشود و همیشه پایدار و برقرار خواهد ماند !

### ای خواننده عزیز

جمع از خود گذشته ها تکمیل شد : يك مرد و دو زن از خود گذشته ها ، زن در صافی و صداقت خود خود را فدا کرد مرد در ظلمت و سنگین دای ! روح هر دو باهم در آن عالم گله ها و شکوه ها خواهند نمود !

اے خواننده محترم ! اگر مردے دست هر زن ضعیف را بگیر و اگر زنی از حقوق خود دفاع کن البته مقام تثبیت خواهد شد . و روز کار روحیه برائے تو باید سرشقی بوده و دختر در زندگی وزندگانی باید تکبر و داری روح با همت باشد !

(علی اصغر - شریف)

# فهرست مطبوعات

## کتابخانه خیام

فرهنگ انگلیسی فارسی خیام دارای ۲۰ هزار لغت و تلفظ  
رین طبع و کاغذ ۲۵ قران

فرهنگ بغلی خیام فرانسه فارسی دارای ۱۰ هزار لغت ۵ قران  
خود آموز انگلیسی فارسی جلد اول ۱ قران جلد دوم ۴ قران  
القیاء فرانسه فارسی مطابق دستور وزارت معارف ۱۰ شاهی  
حفظ الصحة دکتر شفا مطابق برگرام وزارت معارف کلاس  
توسطه هر ۳ قران

بوستان سعدی جهة کلاس سوم متوسطه مطابق برگرام هر ۳  
داستان مانی نقاش حاوے یک سلسله وقایع تاریخی ۵ قران  
داستان عزیزغزال تصنیف سید اشرف الدین مدیر نسیم شمال ۱ قران  
خانواده سر باز سر گذشت یک عائله بدبخت بقلم نیما ۱ قران  
وفای زن ترجمه پژمان بختیاری ؛ ۳ قران  
دستور رنگ رزی و قالی بافی و لکه گیری ۳ قران

## فهرست بعضی از کتب موجوده

تفوق انگلوسا کون ۱۰ قران دیوان عشقی ۷ قران  
تتاق ایرانیان ۱۲ شاهزاده خانم بعلبک در دو جلد ۱۰ قران  
ندائی معارف اول ۳ دوم ۳ قانون نوالد و تناسل دهشاهی ترجمه  
کتاب تجارت بقلم حاجی محتشم السلطنه ۱۰ رهنماے شوهر  
یوان ره فرهنگ نوپار فارسی فارسی در دو جلد ۴۰

# خونبهای ایران

مقداری از رمان خونبهای ایران که در دو جلد ( ۳۱۵ صفحه متضمن یکدوره تاریخ جنگهای بن المللی مربوط با ایران تاریخ مهاجرت و کمیته مجازات - با کاغذ اعلی و طبع مرغور بقلم نگارنده طبع و نشر شده باقی است که در کتابخانه های خیام و کاوه - طهران - لوازم التحریر فروشی بیستگراف [ خیابان شاهپور ] و دواخانه شریف و مؤسسه خاور بقیمت هشت قرار بفروش میرسد و در خرید کلی تخفیف هم داده میشود

# همای و همایون

از رمان همای و همایون بقلم نگارنده موجود نداریم و در صدد طبع ثانی آن هستیم

مکتب عشق

جلد اول دو قران و در نقاط فوق الذکر بفروش میرسد









